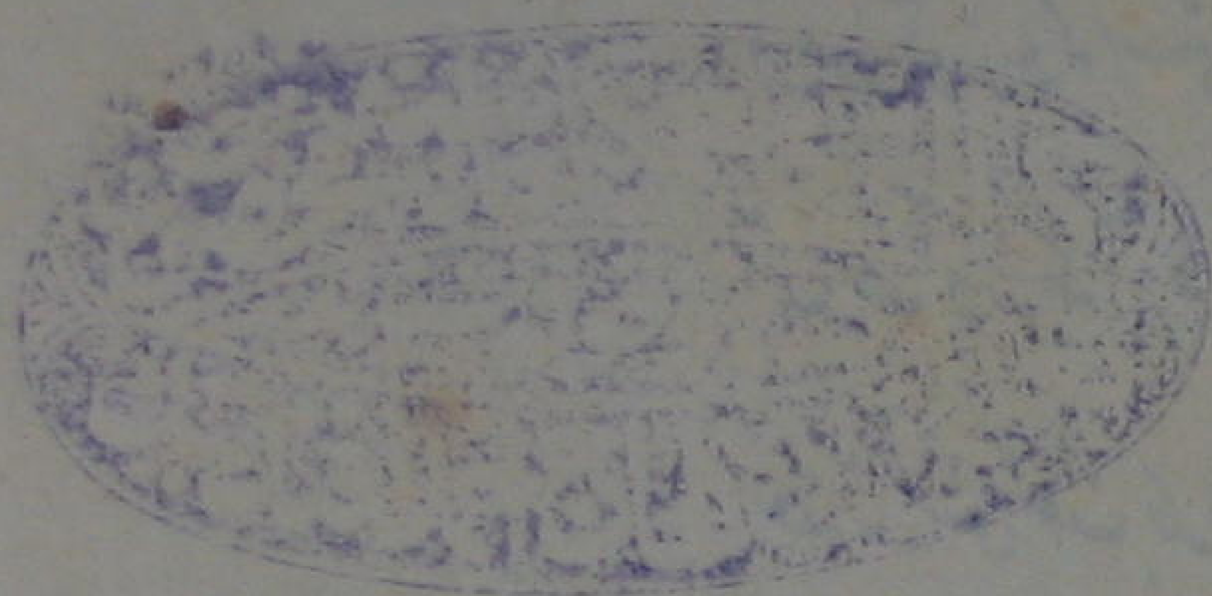


وصلتنامهٔ شیخ عطار قدس سره





وصلت نامهٔ شیخ عطار

ابتدا کردم بنام کردگار   خالق هفت و شش و پنج و چهار
آن خداوندی که هستی ذات اوست   هر دو عالم معنی آیات اوست
آن خداوندی که آدم را ز خاک   آفریده داد او را جان پاک
بعد از آنش گفت بر جود باش   چون ملائک ساجد و مسجود باش
آن خداوندی که اشیا راز بود   هر یکی را در لباس وا نمود
فرش را بر آب او بنیاد کرد   خاکیان را عمر او برباد کرد
شمس را همچون چراغی نور داد   تا شود روشن بنورش باز کرد
پس نجوم و پس سروج آمد بدید   پس عبور و پس بروج آمد بدید
انبیا را در ره کل سیر نمود   اولیا را من سری وا نمود
انبیا را داد ستر لامکان   اولیا را داد سوز عاشقان
انبیا را در توکل سیر نمود   اولیا را من بهر در نمود
انبیا را داد حکم کن فکن   اولیا را داد ستر لم یکن
انبیا را داد ستر ذوق عشق   اولیا را داد سوز درد عشق
انبیا را داده ستر لامکان   اولیا را داده سوز عاشقان

داعیا النار

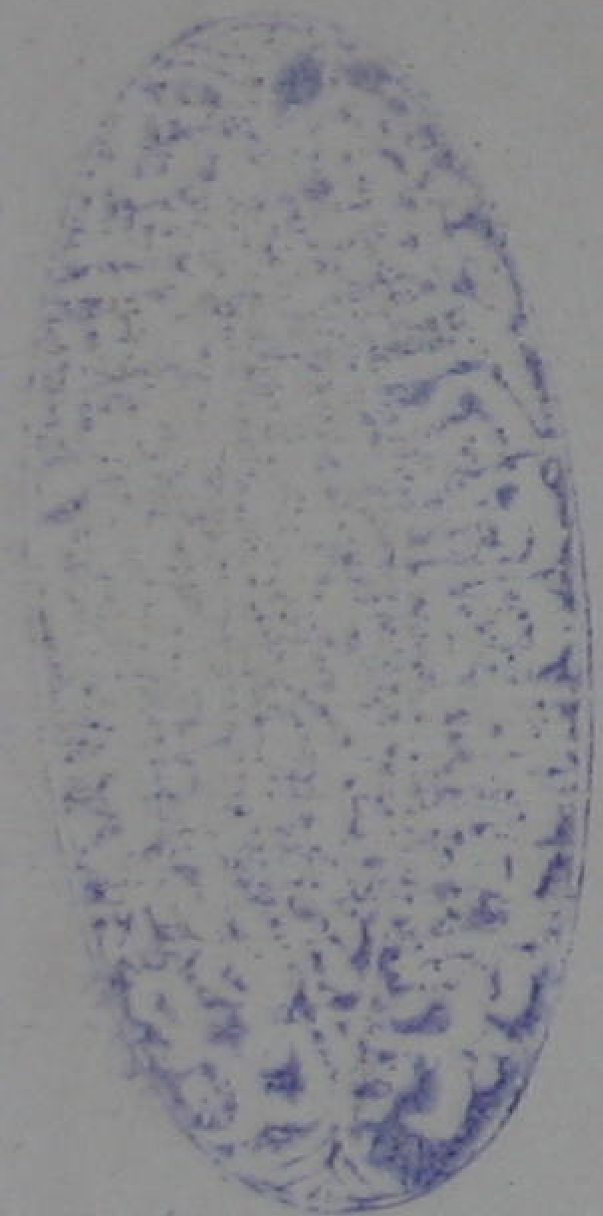
انبیارا

انبیا را داده هر دم رفعتی   اولیا را داده هر دم خلعتی
انبیا را داده هر دم صد عطا   اولیا را داده صد صدق و صفا
انبیا و اولیا را حق بدان   سر معنی کرده ام با تو بیان
انبیا و اولیا را حق ببین   این سخن تقلید نیست ای مرد دین
من رآنی گفت آن مصطفی   چند باشی در حجاب ای بیوفا
لو کشف گفتش آن علی پاک دین   بشنو این اسرار و شو مرد یقین
لی مع الله گفت احمد در بیان   لیکن این معنی چه داند این جهان

در رموز حق و حقیقت او

از رموز ستر حق اگه نه   لاجرم کوری و مرد ره نه
مصطفی آمد درین ره پیشوا   پیشوای انبیا و اولیا
مصطفی آمد درین ره سرفراز   موج میزد بر دلش دریای راز
مصطفی آمد درین ره راز دان   تو کمال راه ازوی باز دان
مصطفی آمد درین ره با نیاز   هر زمان از راه داده صد نیاز
مصطفی آمد درین ره بحر کل   قطرها از بحر او یابند ذل
مصطفی آمد درین ره نور پاک   جملهٔ ظلمات را کرده هلاک

بمعنا زآن



مصطفی آمد یقین فخر جهان   تاج دار پادشاهی جاودان
مصطفی آمد درین ره پیر راه   دامن او گیر تا گردی تو شاه
مصطفی آمد درین ره رهنما   طالبان را اندرین ره جانفزا
مصطفی آمد درین ره رازدار   دیدهٔ معنی بدین ره بازدار
مصطفی آمد درین ره بحر نور   هر دو عالم یافته از وی حضور
مصطفی آمد درین ره عقل کل   عقلها جمله از او یابند فل
مصطفی آمد درین ره پاکباز   سالکان را رهنمای کارساز
مصطفی آمد درین ره رازدان   سر معنی از اینجا بازدان
مصطفی آمد درین ره سر حق   از دو عالم برده در معنی سبق
مصطفی آمد درین ره با وصال   فاضلان را از جمال او کمال
مصطفی آمد درین ره غیب دان   سر معنی را بدیده او عیان
2 مصطفی آمد درین ره قال را   از برای علم گفتش قال را
۲ مصطفی آمد درین ره شاه دین   قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد درین ره مرد عشق   آن کسی داند که دارد درد عشق
مصطفی آمد درین ره شهریار   حکم او در هر دو عالم پایدار

مصطفی

مصطفی آمد درین ره ذات حق   آن کسی داند که دید آیات حق
مصطفی را حق بدان و حق ببین   تا شوی تو مرد راه و مست دین
مصطفی را حق ببین و حق بدان   تا شوی از هر دو عالم بی نشان
مصطفی حق بود و حق بد مصطفی   بشنو این معنی پاک با صفا
مصطفی را نور حق میدان یقین   تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی و مرتضی مردی یکیست   در ابوبکر و عمر خود کی شکیست
شمع جان مصطفی و مرتضی   کشته از هر دو شهید کربلا
مصطفی و مرتضی دریا و آن   جمله را حق دان و خیر امتان
مصطفی را بود ذو النورین باز   بر سر قرآن شهید بی مجاز
سر احمد بود حیدر در جهان   مصطفی گفتش رفیق فی الجنان
جان سید بد علی مرتضی   احمدش گفته علی را با بها
جمله در توحید حق یکتا بدند   نه چو تو در کثرت صد تا بدند

آغاز کتاب در صفات راه عشق

عاشقا یکدم در آ در سر جان   تا بیابی سر عشق لامکان
عاشقان بینی به جان حیران شده   هر یک از نوع دیگر بریان شده

عاشقان بینی درین ره گشته غرق   از قدم در خون نشسته تا بفرق
عاشقان هستی ز خود فانی شده   جمله در احوال یک بینی شده
عاشقان بینی ز خود فانی شده   از خودی بگذشته و باقی شده
عاشقان بینی بحق واصل شده   وانکهی درگاه حق قابل شده
عاشقان بینی زبان لال آمده   وانکهی در عشق از حال آمده
عاشقان بینی بری از خویشتن   همچو ابراهیم آذر بت شکن
عاشقان بینی ز شهر لامکان   هر نفس درباخته جان و جهان
عاشقان بینی ز فرش خاکدان   در دمی بگذشته از هفت آسمان
عاشقان بینی ز درد عشق زار   سر برهنه پا برهنه دلفگار
عاشقان بینی ز شوق دوست مست   جمله اندر نیستی گشتند هست
عاشقان بینی تمامت جان شده   همچو اسمعیل جان قربان شده
عاشقان بینی ز هجر و اشتیاق   همچو یعقوب نبی اندر فراق
عاشقان بینی بمصر جان شده   وانکهی در مصر جان سلطان شده
عاشقان بینی بسی در غرق نور   همچو موسی رفته اندر کوه طور
عاشقان بینی بسی در معرفت   همچو داود نبی در تعزیت

عاشقان

عاشقان بینی بسی شاه آمده   چون سلیمان شاه درگاه آمده
عاشقان بینی برفته زین جهان   همچو عیسی بر فراز آسمان
چون محمد عاشقی هرگز نبود   عاشقان را نیز چندان عز نبود   ای من العزت
عاشقان خود جمله در راه ویند   جمله حاجتمند درگاه ویند
از سر دردی نگه کن این کتاب   تا که برخیزد ز پیشت این حجاب
از سر دردی نگه کن ای پسر   تا شوی از سر معنی با خبر
این کتاب دیگرست ای مرد دین   ره رو آن را ره نماید در یقین
غیر قرآن این کتبهای دگر   جمله قشرست این بدان ای بی خبر
باز قرآن مغلق است و بر کمال   تو چه دانی تا چه گفته ذو الجلال
من همه تفسیرها را خوانده ام   مغز قرآن را از آن دانسته ام
باز فرمودند از پی شاه مرا   تا بگویم اصل را و فرع را
هر چه گفتند دیگران افسانه بود   عقدها را آن سخن هم خانه بود
یک زمانی ترک کن افسانه را   گوش کن از من تو وصلت نامه را
هر که این خواند بکام دل شود   زود باشد کاندرین واصل شود
نام این کردم بوصلت نامه من   زانکه وصلت دیده ام در خویشتن

هر که مینجو آید که او واصل شود   درد معبودش مگر حاصل شود

در خلقت آدم

بیرون آوردن آدم از بهشت از رموز

ای برادر قصه‌ام را گوش دار   تا شوی در هر دو عالم مردکار
دست لطف حق چو آدم آفرید   از غذای شیر عشقش پرورید
چل صباح از آن خدا تخمیر کرد   بعد از آنش بر کشید و فخر کرد
پس بفرمودش که تا بر تخت شد   سر وحدت یافت عالی بخت شد
بعد از آن فرمود کای افلاکیان   سجده آرید پیش آدم این زمان
سر نهادند آن همه در پیش او   سر کشیده آن لعین از کیش او
حق تعالی گفت ای ملعون راه   تو چرا سر میکشی از حکم شاه
ز آدم معنی تو آگه نیستی   سخت مغروری که در ره نیستی
ای لعین گنج است آدم در صور   تو چه دانی زانکه هستی بی خبر
چونکه تو سر میکشی از راه دین   لعنت ما بر تو بادا تا یوم دین
آن زمان آدم نشسته در بهشت   بود با روحانیان در باغ و گشت
صدهزاران حور هر دم در برش   صدهزاران نور هر دم بر سرش
صدهزاران لطف حق دریافته   صدهزاران حله‌ها بر دوخته

صدهزار

صدهزاران عز و شادی و طرب   نی در اینجا رنج دیده نی تعب
سلسبیل و زنجبیل و می روان   شیر و شهد و میوه‌های جاودان
جمله از لطف خدا آدم بدید   هر زمانی گفته او هل من مزید
حق تعالی خواست تا اسرار را   فاش گرداند مراد او و سر را
آدم از جنت به بیرون آورید   صدهزاران در مکنون آفرید
صورت ابلیس را تلبیس آن   وسوسه کرده در آدم هر زمان
آدم معنی توی ای بی خبر   سر ببین و سر بدان و ره ببر
نفس شومت هست ابلیس لعین   سر کشیده او ز روح تا زمین
روح را فرمان مبر دست آن فضول   لاجرم نامش نهادم بوالفضول
باز گو تو سر اسرار جنان   گر چه آمد آدم اندر خاکدان
بود گنجی بی‌نهایت در عدم   وانمود آن جایگه او دم بدم
گاه آنجا آدم و حوا شده   شیث داد اندر جهان پیدا شده
نوح گشته در جهان سالی هزار   دعوت حق کرده هر دم آشکار
باز ابراهیم بوده در جهان   بت شکسته پیش حق هر دم عیان
باز اسماعیل همچون جان شده   در ره حق هر زمان قربان شده

باز اسحق نبی پیغمبر آمده در ره حق سرور و میر آمده
باز یعقوب نبی بُردم به درد بود در عشق خدا آزاد و فرد
باز یوسف بود اندر مصر جان پادشاهی کرد در عالم عیان
باز موسی بود اندر نیل آب ملکت فرعون را کرد خراب
باز یونس بود اندر قعر جان پادشاهی کرد در عالم عیان
باز داود نبی بود یقین در تضرع پیش رب العالمین
باز آمد چون سلیمان در جهان تخت او بر باد خوش کرد روان
باز زکریا بیا شده اندر درخت اره کرد در درختش لخت لخت
باز یحیی آمده اندر یقین سر فدا کرد بهر راه دین
باز عیسی آمده از سر حق صد هزاران خلق را آمد سبق
احمد باز محمد آمده از لامکان صد هزاران جان بخشد در جهان
باز احمد آمده از عشق نور خلق عالم یافته از وی حضور
باز احمد آمده از عشق کل عاشقان جمله از و یابند مل
باز آمد مصطفی با صد بیان از برای طالبان و عارفان
باز آمد سرور هر دو جهان صادقان جمله از و یابند امان

باز بوبکر

باز ابوبکر آمده از صدق کل عاشقان جمله از و یابند مل
باز عمر آمد در عدل پاک عارفان را کرد اندر حال پاک
باز عثمان آمده اندر حیا خلق عالم را در آن دم پیشوا
باز امیر المؤمنین حیدر علی ابن عم مصطفی حق را ولی
باز حیدر آمده با صد کمال آفتاب شرع و نور ذو الجلال
از حسین و از حسن این راز بین صد هزاران سر حق را باز بین
باز آمد بایزید اندر مزید هر زمان گفته ز جان هل من مزید
باز لقمان آمده آن قطب حق در ره حق برده او هر دم سبق
باز آمد آن جنید سرفراز با دلی پر درد راهی پر نیاز
باز منصور آمده از راز حق از ره عشق آمده بر دار حق
صد هزاران سرفرازان و شهان آمدند از پشت آدم در جهان
کی توانم جمله را تکرار کرد عشق پاکان در دل من کار کرد
گر صد ست وگر هزار است خود یکیست مرد حق را اندرین ره کی شکیست
آدم از جنت برون آمد چو جان تا جمال دوست را بیند عیان
آدمی معنی مکرم آمدست وز نفخت فیه محرم آمدست

آدمی معنی جهان دوست دان　　هرچه غیری اوست آنرا پوست دان

خاک را خود زلکها افزون تراست　　زانکه قرب و بعد او کامل تراست

بو بیت سهوا
یازلدی زیرده
در

در سر عشق حکایات در رموز

بیامد هوش حیدر مرد دانا　　که سرّی بازگو زاسرار باما

که اندر جنت المأوی بود روز　　بود این شمس آنجا مجلس افروز

علی گفتش نه روزست و نه هم شب　　نه شمس است و نه بدرست و نه مظلم

همین آدم که اینجا سرفرازست　　همین آدم که آنجا شاه بازست

همین آدم بود سلطان عالم　　همین آدم بود برهان عالم

همین آدم بود سالار افلاک　　ازین آدم شدست معمور این خاک

همین آدم بود کرسی یزدان　　ازین آدم شدست این چرخ گردان

همین آدم بود در روح مطلق　　وزین آدم شدست عالم منور

همین آدم بود عرش الهی　　وزین آدم بدانی هرچه خواهی

همین آدم بود سر معانی　　وزین آدم خدا را باز دانی

همین آدم بود جبرئیل معنی　　نه فتوی گنجد اینجا و نه دعوی

همین آدم بود حیات اکبر　　ازین آدم شده حیات اخضر

زبهر



زبهر آدمست این حور و غلمان　　زبهر آدمست طوبی و رضوان

زبهر آدمست اشجار جنت　　زبهر آدمست انهار جنت

زبهر آدمست این هر دو عالم　　زبهر آدم است هر بیش و هر کم

همین آدم بود معبود عالم　　همین آدم بود مقصود عالم

همین آدم تویی گر باز دانی　　همه عالم تویی گر راز دانی

بگر منت ترا تشریف داده　　در معنی برویت بر گشاده

از آن در اندر آتا شاه باشی　　بمعنی چون رسی الله باشی

اگر نائی از آن در خام گردی　　بزیر بار کالانعام گردی

زهی توحید حق توحید دان گو　　درین ره عاشقان دانند جان گو

کسی کز غیر حق بیزار گردد　　یقین میدان که مرد کار گردد

درین ره غیر حق را میل در کش　　بداغ عشق خود را نیل در کش

نیل یعنی جوید

به غیر حق مبین در هر دو عالم　　اگر هستی ز ذریات آدم

که اندر هر دو عالم جز یکی نیست　　درین معنی که من گفتم شکی نیست

یک است این جمله در انجام و آغاز　　یکی بین جمله را و گوش کن باز

یکی دان صورت عالم سراسر　　یکی دان جمله اشیا ای برادر

اگرچه صد هزاران رنگ پیش است | بهر جایی دو صد آیین و کیش است
ولیکن اصل او بی رنگی آمد | از آن هر دم در اینجا رنگی آمد

یعنی مذهب دین

نه بینی ابر را هر دم برنگی | درخت ار که در هر دم او برنگی
هزاران رنگ گون گون شده آب | یکی زرد و یکی سرخ چو عناب
خاک را خود رنگها افزون تر است | زانکه قرب و بعد او کامل تر است
این همه تقریر از آن کردیم ما | تا نه بینی جز یکی را ای فتا
این همه بر پا و پایان از یکیست | این همه ذرات و ماها از یکیست

طائع یعنی
اوکمگذا

این همه زنده به نور ذات دان | ای پسر اینجمله را ذرات دان

حکایات از رموز

بشنو این رمز از بلال با وفا | خواجهٔ ما و غلام مصطفی
او فتاده بود اندر دست آن | در میان آن جهودان لعین
مرد دین بودی و طلبکار آمده | عشق احمد را خریدار آمده
روز و شب در دین حق دین دار بود | واقف سر بود و مرد کار بود
روز از بهر جهود آن کار کرد | شب همه شب خدمت جبار کرد
آن جهودان لعین گمره شدند | از طریق عشق او آگه شدند

چند

چندتن زان گمرهان وجه آمدند | بر بلال پاک دین چوبی زدند
تا که برگردد ز عشق مصطفی | ترک گیرد این طریق با صفا
بعد از آن گفتند از نفس دنی | تو چرا تعظیم احمد میکنی
راه او را تو چرا کردی قبول | گشته از راه ما تو بوالفضول
گفت راه او حق است او مهتر است | راه بی راهش تمامت ابتر است
بعد از آن او را ببستند استوار | چوبها بر وی زدندی بی شمار
پس بلال از شوق میگفت ای احد | قادر و فرد و خداوند و صمد
گر هزاران پاره گردد جسم من | من یکی دانم ترا ای قاومن
ما و من بگذار و بگذر زین دوئی | تا در این ره مرد صاحب سر شوی
تا دم آخر بیکتایی رسی | در کمال ذات یکتایی رسی
چونکه یکتا گشته ای محترم | بگذری از کفر و از اسلام هم
چونکه تو یکتا باشی ای مرد فقیر | بر همه عالم توی سلطان و میر
چون تو یکتایی در این ره یاد است | هر دو عالم در ره تو قطره است

یاد است
یعنی کری قالمه

چون تو یکتا باشی اندر لامکان | ساقیان باشند هر دم قدسیان
چون تو یکتا باشی اندر بحر نور | وصل یابی و شوی اندر حضور

چون تو یکتا باشی در دین خدا   از خدا یابی تو صد گنج عطا
چون تو یکتا باشی اندر سر جان   سر نماید خویشتن را در میان
چون تو یکتا باشی اندر سر دل   سر دل را باز یابی هم ز دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت   معرفت آید ترا هر دم صفت
چون تو یکتا باشی هر دم راه را   مات سازی صد هزاران شاه را
چون تو یکتایی همه یکتا بدان   سر معنی کرده ام پیشت عیان
چونکه جمله از یکی پیدا شدست   عقلها جمله زیک گویا شدست
انبیا جمله زیک گفتند باز   از یکی گشتند این سر فراز
شرع و ترتیب از یکی شد آشکار   بشنو این معنی و یکدم هوشدار
آسمان از یکی گردان شده   ماه و خورشید از یکی تابان شده
از یکی شد این نجوم بی شمار   از یکی شد هفت و نه پنج و چهار
از یکی شد این جهان پر گفت و گوی   از یکی شد عالمی پر جست و جوی
از یکی شد قطره باران و دید   بحر گشته میزند هل من مزید
از یکی پیدا شده آب و هوا   این جهان را داده هر دم صد صفا
از یکی پیدا شده اشجارها   داده هر دم لون لون اثمارها

از یکی

از یکی پیدا شده عین روان   این جهان را سبز کرده رایگان
از یکی پیدا شده خیل و حشم   اشتر و اسب و خر و گاو و غنم
از یکی پیدا شده در و گهر   در و لعل و سنگهای معتبر
از یکی پیدا شده وحش و طیور   هر یکی را صد عطا و صد نغور
از یکی پیدا شده صد نازنین   چشمها بادام و لبها شکرین
از یکی پیدا شده صد دلفریب   کرده با عشاق هر دم در عتیب
از یکی پیدا شده صد گلعذار   ابروان جادی چشم پر خمار
از یکی پیدا شده صد ماه وش   دستها در گردن ما باد خوش
از یکی پیدا شده صد ملقا   عاشقان را گشته هر دم در جفا
از یکی پیدا شده هر دو جهان   از یکی شد آشکار او نهان
از یکی پیدا شدست این عقل و جان   سر این معنی بدانند عاشقان
از یکی آمد علوم انبیا   از یکی آمد حضور اولیا
از یکی آمد نبوت در جهان   از یکی آمد ولایت در جهان
از یکی احمد شده سالار و شاه   عقلها را بر گرفته او ز راه
از یکی آمد خلیل ذو فنون   در ره حق تاجدار رهنمون

از یکی موسی شده صاحب قران   حیث آوردم ز بهر لن ترآن
از یکی عیسی شده بر آسمان   ترک کردم خطهٔ این خاکدان
از یکی دان هر چه بینی سربسر   چه بد و چه نیک چه خشک و چه تر
این چه تغیر از بهر یک است   مرد معنی را در اینجا کی شک است
این یکی اندر یکی آمد مدام   تو یکی اندر یکی بین والسلام
خود یکی اندر یکی یکی بود   اندرین معنی کجا شکی بود
تو یکی اندر یکی توحید دان   تو یکی در آیت توحید خوان
تو یکی اندر یک بدان ای بی خبر   تا شوی در معرفت صاحب نظر
این یک اندر یک تو عشق روح دان   این سخن را تو در مفتوح دان
این یک اندر یک خدا باشد خدا   بشنو این معنی پاک با صفا
ذات حق را بر صفات حق ببین   بگذر از کفر و رها کن کیش و دین
پس جمالش در جلالش باز بین   شو بسوز آن و گذر کن از یقین
پس نهان اندر عیان میدان یقین   پس نهان اندر عیان دان همچنین
هم نهان و هم عیان هر دو بهم   هم برون از هر دو ای لطف و کرم
هم زمین دان آسمان و هم ملک   هم نجوم و هم بروج و هم فلک

هم نبی

هم نبی و هم ولی و هم علی   دو مبین تا تو نباشی احولی
این یکی آمد یکی آمد همه   عقل افتادست اندر دمدمه
این یکی آمد یکی آمد یکی   اندرین معنی کجا باشد شکی
دمبدم در هر مکان رخ نمود   چون مکانش نیست هیچ جای نمود
این سخن از ترجمان دیگرست   مرد این ره را نشانی دیگرست
این سخن از لامکان آورده‌ام   سر مخفی را عیان آورده ام
این سخن از عقل دان بالاترست   این کسی داند که عالی گوهرست
این سخن از عرش اعلی آمدست   از رموزی حق تعالی آمدست
این سخن از بهر عشاق آمدست   لاجرم در عشق مشتاق آمدست
این سخن از بحر معنی آمدست   از طریق عشق مولی آمدست
این سخن از غایت درد آمدست   در طریق عاشقی فرد آمدست
این سخن از سر پنهان آمدست   صد هزاران گوهر جان آمدست
این سخن از عشق جانان آمدست   لاجرم از عقل پنهان آمدست
این سخن از سر وحدت آمدست   نه که از تقلید و کثرت آمدست
این سخن را درد باید بی شکی   تا بدانند از رموزش اندکی

گر ترا دردیست اندر ره درآ / اندرین ره باز دان اسرار را
گر ترا دردیست درمان هم بود / گر ترا عشق است جانان هم بود
درگذر از زهد و علم و قال و قیل / درد را بگزین و بر خود کش تو نیل
درگذر از ذکر و فکر و معرفت / درد را بگزین و شو در تعزیت ای عزیز
درگذر از این جهان و آن جهان / چند باشی آشکارا و نهان
درگذر از زیستن یکبارگی / تا رسی در عالم بیچارگی
بگذر از خود باش سوی کل فنا / تا شوی اندر فنا عین بقا
چون وجود خود کنی کلی خراب / آن زمان معشوق بینی بی حجاب
عاشق و معشوق خود هر دو توی / جان و تن درباز بگذر از دوی
گر یکی بینی تو چاره بین شوی / ور دو بینی احول و کج بین شوی

حکایات از رموز

هست استادی حکیم پاکباز / دائما با حق تعالی گفته راز
در همه عالم ورا همتای نیست / همچو در علم سر غوغای نیست
رازها با حق تعالی گفته است / سرها اندر آن او دانسته است
روز و شب در راه او با درد هست / بی ولد بی جفت فرد فرد هست

هیچکس

هیچکس از راز او آگه نشد / هیچکس با او دمی همره نشد
این حکیمست که جهان معمور از وست / این حکیمست که دو عالم نور از وست
همچو او دیگر حکیمی خود نبود / بر دو عالم راز و حکمت گشود
ای بسا کس را که او آگاه کرد / ای بسا کس را که شاهنشاه کرد
ای بسا کس را که درد عشق داد / ای بسا کس را که درد و صدق داد
ای بسا کس را که راه ازدی گشود / ای بسا کس را که سر حق نمود
ای بسا کس را که جام فقر داد / ای بسا کس را که جام زهر داد
ای بسا کس را که شاه و میر کرد / ای بسا کس را که قطب و پیر کرد
او حکیم صادق و سر خداست / همچو او دیگر حکیمی خود کجاست
ای خدای خویش و رفعت یافته / در ملوک خویش رفعت یافته
صد هزاران حکمت بی منتها / از خداوند یافت از بحر صفا
هیچکس از حال او آگه نشد / احولی با او مگر همخانه شد
اندر آن خانه یکی آیینه دان / هر دو عالم را از آن آیینه دان
هست آن آیینه در پیش حکیم / روی خود را دیده او در وی مقیم
احولک گفت ای حکیم با خرد / هر زمان در آیینه می بنگرد

حکمت اولی ست اندر آینه است   لاجرم زیبا رخش چون آینه است
حکمت او من ازین پیدا کنم   در جهان خود را چو او پیدا کنم
وانگهی در آینه کرد او نگاه   دید او در صورت زشت و سیاه
احولی چون دید رو در آینه   لاجرم کج بین شد و پر مشغله
جهد کن تا کج نبینی ای پسر   تا نباشی همچو احول کج نظر
جهد کن تا کج نه بینی ای فقیر   تا نمانی همچو احول در سفیر
جهد کن تا کج نه بینی ای فتا   تا نگردی همچو احول مبتلا
هر که دو بیند ز دین غافل است   آنکه او اندر مقام احولیست
دو مبین گر مرد راهی ای پسر   تا شوی در راه معنی معتبر
دو مبین و دو مگو و دو مجو   چند ازین طاق و طرب و گشتگو
دو مبین ای خواجه تا شی از راستان   تا شوی شهباز اندر لامکان
دو مبین ای مرد و یکدر از دوئی   تا رسی در عالم پر معنوی
دو مبین ای مرد راه ذو الجلال   تا رسی در عالم وصل و وصال
دو مبین در معرفت ای بیوفا   تا رسی در عالم صدق و صفا
دو مبین در راه عشق راستان   تا شوی از هر دو عالم بی نشان

دو مبین

دو مبین در وحدت حق در نگر   تا یکی بینی میان را سر بسر
دو مبین و یکدر از هر نیک و بد   تا یکی بینی ازل را تا ابد
دو مبین و یکدر از هر ننگ و نام   تا رسی در راه وحدت والسلام
احولی دو دید و از راه اوفتاد   سرنگونسار اندر آن چاه اوفتاد
احولی در آینه چون بنگرید   روی خود دو دید آن کار پلید
لاجرم از غافلی از ره فتاد   لاجرم از احولی در چه فتاد
لاجرم بدبخت و سرگردان شدست   مردم از نوعی دیگر حیران شدست
لاجرم در بند صورت مانده است   پای تا سر در کدورت مانده است
وآن حکیم پر هنر در آینه   جمله یکتا دید او معاینه
ای حکیم پر هنر را روح دان   نفس شوخ احول آمد در مکان
روح اندر عالم وحدت بده   نفس اندر عالم کثرت شده
دل بدان آینه از روی کمال   اندرو می بین جمال ذو الجلال
اندرین ره گر تو صاحب دل شوی   بی مکان بی تعین واصل شوی
روح و عقل و نفس و دل جمله یکیست   مرد معنی را در اینجا کی شکیست
چونکه ره بین شد تو او را روح خوان   چونکه کج بین شد تو نفس شوخ دان

عقل و صورت کرد بین دیر تراب   عشق صورتها بکل کرده خراب
عقل اندر هر دو عالم هر فراق   عشق داده هر دو عالم را طلاق
عقل اندر کارسازی بی جهان   عشق اندر بی نیازی جهانها
عقل دائم طالب و دفتر شده   عشق آتش در همه دفتر زده
عقل اندر نیستی هست آمده   عشق اندر نیستی هست آمده   هست او نیست
عقل نقاشی شده اندر جهان   عشق شهبازی شده در لامکان
عقل هر دم خانه آبادان کند   عشق هر دم خانها ویران کند
عقل باشد غافلان را رهنما   عشق باشد عارفان را پیشوا
عقل اینجا بهر دانش بسته است   عشق آنجا راز دار رسته است
عقل اینجا هر زمانی در سجود   عشق خورده غوطه اندر بحر جود
عقل اندر کار خود درمانده است   عشق صد اسرار حق برخوانده است
عقل در تسبیح و تقلید آمده است   عشق در تکبیر و توحید آمده است
عقل اندر ناتمامی بازمانده   عشق اندر کاردانی پیش رانده
عقل اندر سرفرازی آمده است   عشق اندر بی نیازی آمده است
عقل اندر حب وجود قال و قیل   عشق اندر شست و شوی آب و نیل

عقل

عقل اندر اصل و فرع این جهان   عشق اندر ذات پاک جاودان
عقل گشته هر زمانی نوعی دگر   عشق را بوئی نبوده ای پسر
عقل هر دم در دو رنگی آمده است   عشق اندر عین بی رنگی شده است
عقل از تکلیف حق کامل شده   عشق در تشریف حق واصل شده
عشق چون بنمود روی خویشتن   عقل را آنگه اخت در دم جان و تن
جوهر عشق است بحر لامکان   جوهر عشق است فعال جهان
جوهر عشق است دریای عظیم   جوهر عشق است رحمن الرحیم
جوهر عشق است بیدار نهان   حادث عشق است اینجا هر دو جهان
جوهر عشق است ذات پاک حق   این کسی داند که دید آیات حق
ای دل آخر یکزمان بیدار شو   یکزمانی جویای وصل یار شو
ای دل آخر یکزمان بگذر ز جان   تا رسی اندر مقام لامکان
ای دل آخر بگذر از هر نیک و بد   چند باشی در عقول و در خرد
ای دل آخر بگذر از کون و مکان   تا ببینی خویشتن را در میان
ای دل آخر بگذر از حرص و هوس   تا نمانی اندر بیچاره باز پس
ای دل آخر بگذر از کفر و نفاق   تا نمانی در عذاب و در فراق

ای دل آخر بگذر از پندار و کین | تا رسی در قرب رب العالمین
ای دل آخر بگذر از جهل و گمان | تا ز نور ذات یابی صد بیان
ای دل آخر بگذر از سود و زیان | تا ز سودت بر برآید این جهان
ای دل آخر از در هست و نیست | همچو برقی می‌رود در ره مایست
ای دل آخر بگذر از بخل و فساد | تا شوی در روز محشر شاد شاد
ای دل آخر بگذر از بالا و پست | تا شوی از عشق جانان مست مست
ای دل آخر بگذر از خوف و رجا | تا نباشی بر طریق با جرا
ای دل آخر بگذر از قال و مقال | چند باشی در پی حال و جدال
ای دل آخر بگذر از عقل فضول | چند باشی در پی رد و قبول
ای دل آخر بگذر از طامات خلق | چند باشی در پی حالات خلق
ای دل آخر بگذر از اسم و علم | سر بباز و غوطه خور اندر عدم
ای دل آخر بگذر از نقش و صور | چند باشی بت تراش و بی خبر
ای دل آخر بگذر از راه گمان | چند باشی اندر این ره بی نشان
ای دل آخر بگذر از لذتها | تا بیابی لذتی بی منتها
ای دل آخر ترک کن گفتارها | تا بیابی عالم اسرارها

ای دل

ای دل آخر ترک کن پندارها | تا بیابی وصلت آن دیدارها
ای دل آخر یکزمان بیدار شو | و آنگهی چون یافتی ره یار شو
ای دل آخر جان خود ایثار کن | لب بر افکن دیده و دیدار کن
ای دل آخر خویشتن را کن فنا | تا بیابی در فنا عین بقا
ای دل آخر بگذر از غیر خدا | هان و هان تا تو نبینی غیر را
غیر حق اندر جهان نیست ای پسر | باز دان اسرار و شو صاحب نظر
غیر حق اندر دو عالم خود مبین | شک بسوزان و گذر کن از یقین
غیر حق اندر دو عالم نیست کس | در ره توحید این ارشاد و بس
گر تو غیر حق ببینی این جهان | منکری باشی بسان کافران
گر تو غیر حق ببینی ای فقیر | هر زمان از جان برآید صد نفیر
گر تو غیر حق ببینی ای فنا | در میان غیر مانی مبتلا
گر تو غیر حق ببینی در جهان | خاک بر فرق تو باشد جاودان
گر تو غیر حق ببینی ای پسر | در قفا منگاه گردی کور و کر
چون صفات او مدام آمد مدام | غیر نبود جمله او دان والسلام
هر چه دیدی ذات پاک او بود | اینچنین دیدی ترا نیکو بود

در همه اشیا و را ظاهر ببین   اولین و آخرین و الظاهرین
اول و آخر و را میدان مدام   اول و آخر در او آن والسلام
آسمانها و زمینها و فلک   جمله او را دان و یکذره نورشک
صورت معنی تو با هم ذات دان   جمله اشیا مصحف آیات دان
هر چه بینی روی او می‌بینی مدام   ذره ذره کوی او بین والسلام
آفتاب از روی او یکذره دان   بحرها از بحر او یک قطره دان
کوهها از درگهش یک مشت خاک   تا بکردن او فتاده در مغاک
انبیا را داده سر خویشتن   زانکه اشیا شد شاه و انجمن
سر خود با انبیا گفته تمام   بر محمد ختم کردم والسلام
سر واحد را احمد باز دان   تا شود پیدا به پشت سر نهان
سر وحدت از محمد شد پدید   پس علی از وی بگوش و جان شنید
با علی اسرار حق احمد بگفت   چون علی بشنید ترک خود بگفت
چون علی بشنید دل آگاه کرد   آن زمان بر خاست قصد چاه کرد
پس علی اسرار حق با چاه گفت   سر وحدت از دل آگاه گفت
چاه را تن دان تو ای مرد یقین   تا شود علم الیقین عین الیقین

تن بجان

تن بجان و پنج دشمن وامانده است   لاجرم در راه حق وامانده است
چون علی اسرار با چاهت بگو   تا تنت فانی شود از گفت و گو
چون تنت فانی شود کلی شوی   آن زمان تو لایق جانان شوی   تنت
چون تنت فانی شود ای مرد کار   نه همه دیار ماند نه دیار   تنت
چون تنت فانی شود از مقتدا   پس بیابد قرب وصل مصطفی
چون تنت فانی شود اسرار عشق   چون خلیل الله شود در نار عشق
چون تنت فانی شود ای نیک بخت   همچو موسی نور بینی از درخت
چون تنت فانی شود آگه شوی   همچو عیسی پاک روح الله شوی
چون تنت فانی شود از قیل و قال   فارغ آیی و شوی تو مرد حال
چون تنت فانی شود از ذکر و فکر   فارغ آیی و شوی در راه بکر
چون تنت فانی شود از جسم و جان   فارغ آیی و شوی در لامکان
چون تنت فانی شود از خویشتن   در آیی از گفت و گوی ما و من
چون تنت فانی شود از بود بود   بر تو گردد دور بر کار وجود
چون تنت فانی شود از معرفت   فارغ آیی و نمانی در صفت
چون تنت فانی شود از بهر راز   رازها یابی و گردی شاهباز

چون تنت فانی شود در بحر نور | محو گردی و شوی اندر حضور
چون تنت فانی شود ای جان من | آن زمان بینی جمال ذوالمنن
چون تنت فانی شود سلطان شوی | پس علیم و عالم و دانا شوی

حکایات از رموز

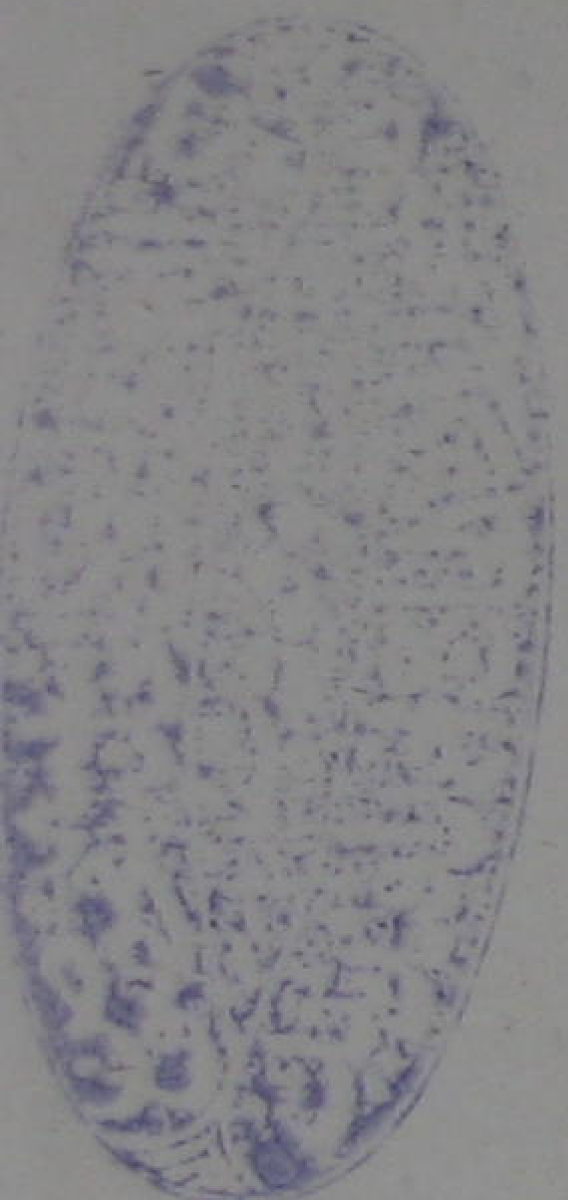
بود سلطانی ورا محمود نام | هر دو عالم از وجودش با نظام
عادلی بر حق بد آن سلطان دین | بت شکن در هند و سومنات و به چین
عمر او خود در غزا بگذاشته | کام او خود از غزا برداشته
شاه بتها در جهت کفار کین | بود آن کیخسرو روی زمین
این جهان آراسته از عدل و داد | آن فریدون زمان و کیقباد
صد هزاران جم ورا غلمان شده | ملک توران از تیغ او ویران شده
بتکده از تیغ او زیر و زبر | چه به هند و چه چین و چه به کر
غلغلی افتاد ازوی در جهان | قیصر از خویش نبود در امان
شهرهای منکران کردم خراب | کافران آزاد شده ازوی بتاب
روز و شب در خدمت داور بود | دشمن کیش و بت و زنار بود
دیرها کرده خراب اندر جهان | از برای دین احمد هر زمان

درطریق

در طریق دین احمد فرد بود | صادق دین بود و صاحب درد بود
روز و شب در دین احمد کار کرد | دائما او خدمت جبار کرد
دائما در راه حق کوشیده بود | او شراب دین حق نوشیده بود
صوفی صادق بد آن شاه جهان | صافی عاشق بد آن فخر زمان
جان او پر گوهر توحید بود | از ره اعیان نه از تقلید بود
دائما در ذکر و فکر و معرفت | حاصل او بود در دین این صفت
شرع احمد را به جا کرده قبول | راه شرع او گرفته از اصول
دائما در عدل و داد آمده | خلق عالم جمله در شاد آمده
خلق عالم از سخای او غنی | شاه را نه کبر از آن و نه منی
دائما جویان مردان خدا | دشمن نفس خود و کبر و هوا
شب شدی از خانه بیرون آمدی | در طلب او مست و مجنون آمدی
یک شبی در علم دین تکرار کرد | عشق حق اندر دل او کار کرد
سر برهنه پا برهنه شد برون | نه برسم هر شبی آن ذو فنون
ناگهی افتاد در ویرانه ای | دید اینجا بیدلی دیوانه ای
پس سلامش کرد و گفت ای پیر راه | حاجتی دارم بدرگاه اله

حاجتی ما را بخواه از کردگار   در تو چی بینم که هستی مرد کار
پس زبان بگشاد پیر بیقرار   گفت ای محمود از حق شرم دار
ملک و مال و تخت خواهی در جهان   کی شوی تو از گروه صوفیان
با غلامان لطیف و تخت زر   کی شوی از راه معنی با خبر
با سپاه و لشکر و طبل و علم   کی رسی بر خوان فضل پر کرم
با خواتین ظریف و خادمان   کی رسی در زمرهٔ صاحب دلان
با دواج تاج و شمشیر و کمر   کی شوی در معرفت صاحب هنر
با سرا و باغ و راغ و گفت و کار   کی شوی در راه عرفان مرد کار
با سلاح اسب و با گنج و گهر   کی رسی در وصل حق ای بی بصر
با سواران و کس پاکیزه فر   کی رسی در راه مردان ای پسر
با حکیمان و ندیمان جهان   کی رسی اندر طریق عاشقان
با مراد نفس خود خو کردهٔ   تا جهم در صد هزاران پردهٔ
صد هزاران پرده آمد پیش و پس   کی ترا بوی رسد از هیچکس
پرده ها را اول از خود باز کن   وانگهی برخیز و ره آغاز کن
رو ز نور عشق شمعی بر فروز   پرده ها را سر بسر کلی بسوز

چون بسوز



چون بسوزی پرده ها را ای قباد   آن زمان گردی ز وصل دوست شاد
چون ترا پیدا شود آن نجم نور   هر دو عالم در دلت گردد نفور
پادشاهی و بزرگی جهان   مختصر گردد به چشمت ای جوان
این سپاه و کشور و ملک و حشم   در نیاید پیش چشمت یک رقم
این غلامان ظریف ماه رو   پیش تو گردد خسیس و زشت رو
وین سرا و باغ چون زندان شود   سود این عالم همه خسران شود
این زر و املاک و گنج بی شمار   جمله در چشم تو گردد همچو مار
این کلاه و این قبا و این کمر   جمله در چشم تو گردد مختصر
از هوای این میان بیرون شوی   در هوای عاشقان مجنون شوی
ترک گیری لذت دنیی به کل   پس برون آیی تو از پندار ذل
در ره معشوق خود صادق شوی   آن زمان در عشق خود لایق شوی
چون نماند از وجود تو اثر   آن زمان از راه حق یابی خبر
سر بسر تو نور گردی در جهان   پس نماند هیچ زشتت در میان
محو گردی فانی مطلق شوی   وانگهی در عشق مستغرق شوی
چون ز خود فانی شوی باقی شوی   آن زمان عین خدایی شوی

وادی از ننگ نام خویشتن   چند باشی بت پرست و بت شکن
بت چو بشکستی شود گنج عیان   برخوری از گنج وصل جاودان
بت چو بشکستی حجاب از پیش رفت   عشق آمد راه دین و کیش رفت
بت چو بشکستی شوی مرد خدا   وارهی تو زین طریق و ماجرا
بت چو بشکستی رهی زین خاکدان   سر میفکن در فضای لامکان
بت چو بشکستی به منزل میرسی   در قدوم حضرت الله رسی
بت شکن شو چو ابراهیم حق   تا ز همراهان خود گیری سبق
چونکه ابراهیم یکتا گشت و فرد   لاجرم بتها شکست آن نیکمرد
این جهان دیر هوس بتخانه دان   همچو ابراهیم بت بشکن عیان
چون علی بت نیز در کعبه شکن   تا ببینی تو جمال ذوالمنن
کعبه را تو دل بدان ای با بصر   تا شوی از راه معنی با خبر
این خیالات بدت را بت بدان   بشکن این بتها رود در لامکان
چونکه محمود این سخنهای بلند   بشنوید از پیر شد بس مستمند
آتشی در جان او افتاد سخت   دل برید از ننگ و نام و تاج و تخت
گفت ای پیر شریف پیشوا   وی حبیب مصطفی و مرتضی

ای تو

ای تو سلطان همه عالم یقین   وی تو برهان خدای عالمین
ای تو قطب اولیا و اصفیا   بر همه عالم بنده خاص خدا
ای تو پیر سالکان در هر طریق   رهنمای مؤمنان در هر طریق
ای تو سلطان ده همه عالم حشم   ای تو چوپان ده همه عالم غنم
ای تو سر خیل بزرگان جهان   خلق عالم از وجودت بی نشان
ای جنید وقت و شبلی زمان   بایزید بر مزید خرم دان
ای تو پیر راه رو در معرفت   ذات تو برتر ز وصف و صفت
ای تو مرد عشق و عهدت آمده   از ره معنی به عزلت آمده
ای تو مرد پاک باز و پاک رای   صادقان را رهنمای و پیشوای
ای تو حکمت از خدا آموخته   حکمت هر دو جهان آسوخته
ای تو توحید خدا کرده عیان   از ره توحید داده صد نشان
ای ترا علم لدنی داده حق   در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو فخر پیشوایان زمان   ای تو گنج بی نهایت در جهان
ای تو سالار سلوک عاشقان   ای تو غمخوار دلی صاحب دلان
ای کمر بسته درین ره مرده دار   همچو منصور آمده در پای دار

ای چو ابراهیم ادهم کهنه پوش   همچو بصری بادهٔ حق کرده نوش
در ره حق وحدت کل یافته   عاشقانه از جام تو مل یافته
از خودی خود بکل فانی شده   در بقای حق بحق باقی شده
در مقام ترک و تجرید آمده   در رموزی عین توحید آمده
در سر سلطنت سلطان شده   وانگهی در عالم عرفان شده
صوفیان و طالبان با وفا   از تو یابند هر زمان صدق و صفا
گنج معنی آور در صورت فقیر   ای بمعنی پس بزرگ و بی نظیر
هر دو عالم از وجودت قطره ایست   عرش و کرسی پیش جودت ذره ایست
هشت جنت سوخته از هیبتت   هفت دوزخ یخ شده از غیرتت   هیبت
این جهان و آن جهان خواهان تو   امشبی می آیدم مهمان تو
اکرم الضیف از قول رسول   امشبی ما را ز لطفت کن قبول
گفت او را مرحبا شاد آمدی   در ره عشق از آن آمدی
بعد از آن سلطان بگفتش ای امام   از کجایی تو مرا بر گو تمام
گفت لقمان سرخسی نام ماست   گنج وحدت در دل ویران ماست
گفت سلطان شد مرا معلوم بود   که تو لقمانی ای بحر وجود
لقمانی

لیک

لیک ترسیدم ز وقت پیر راه   زان نگفتم نام پیر اینجا بگاه
حمد لله من که دیدم روی شیخ   آمدم تا خوانده من بسوی شیخ
شیخ اینجا آمده ما بی خبر   از قدوم شیخ کارم شد چو زر
بعد از آن گفتش که چون ره آی اوفتاد   شیخ اینجا آمد و گشتیم شاد
شیخ گفتش بود مردی بیغدار   بود در عشق خدای کامکار
از ره توحید برخوردار بود   صاحب سر بود و مرد کار بود
روز و شب در گریه و در آه بود   محرم حق بود پیر راه بود
در طریقت عشق و در راه ادب   دائما بود آن محقق در طلب
صوفی صادق بد آن مرد یقین   کامل ناطق بد آن دریای دین
عاشق شیدا بد آن مرد خدا   واله و شیدا بد آن پیر صفا
ترک و تجریدی بغایت داشت او   در ره معنی سعادت داشت او
در ره توحید حق پاک آمده   در ره تجرید چالاک آمده
بحر عرفان بود آن مرد خدا   سر ز دان بود و گنج با وفا
سر الا الله را بشناخته   لی مع الله را بجان بشناخته
کنت کنزا گفته مردم بجود   محو گشته پیش او هر نیک و بد

لیس فی جبتی روایت گفته بود (کرد)   هر دمی در بود خود بی هست بود

کوس سبحانی زدم هر دم عیان   آن محیط بی کران گنج روان

او انا الحق آشکارا گفته بود   در آیین اسرار او سفته بود

از سرخس

آمدم من از سرخس این جایگاه   از برای آن دل و هر درگاه

اندرین درگه بودی او مدام   در آنجا از وصل حق او شاد کام

من در اینجا آمدم شوریده حال   دیدم او را رسته از قال و مقال

سر بدان خشتی نهاده آن گدای   دو فرشته پیش او ستاده به پای

یک ملک ابریقی از لؤلؤ پر آب   بود در دستش از مشک و گلاب

آن دیگر یک حله را میداد ساز   ای برای آن فقیر پاکباز

چون بدان آبش بشستند ای عزیز   و آن در آن حله نهادند باز نیز

بعد از آن روحانیان آسمان   جمع گشتند اندر آنجا ای جوان

پس مر او را پیش کردند از نیاز   تا که بگذاریم ما بر وی نماز

بعد از آن صندوق سبزی از سما   پس بزیر آمد از آنجا از سما

آن بزرگ دین در آن صندوق (رفت)   در زمان صندوق بر عیوق رفت

ای برادر

ای برادر یکزمانی گوش دار   قصهٔ مردان حق را گوش دار

هر که او در راه حق برکار بود   لاجرم از عشق برخوردار بود

هر که عمر خویش را ایثار کرد   هر دو عالم را فدای یار کرد

هر که او در راه مرد فرد بود   روز و شب در ناله و درد بود

هر که جان خویش را آگاه کرد   نفس خود را او فدای راه کرد

جملهٔ مردان ز خود فانی شدند   در بقای حق به حق باقی شدند

نفس خود را در ریاضت داشتند   از خدای خود سعادت داشتند

یکزمانی نه خواب کردند و نه خورد   بود از خلق جهان آزاد و فرد

ترک لذات جهان کردند کل   این جهان را دیده اندر عین ذل

بر مراد نفس خود نشناختند   هر دو عالم را بکل در باختند

در ریاضت نفس خود را سوختند   دیو نفس بهیمی دوختند

در ره توحید چون پاک آمدند   در ره تجرید چو چالاک آمدند

سالها بودند اندر انتظار   تا یکی را وصل شد از صدهزار

من شدم در راه حق بسیار گوی   زان ندیدم در جهان اسرار جوی

ای دریغا سر اسرار نهان   من بگفتم و آن بدم آگه آن

هر که او در بند نفس خویش ماند / کی تواند حرف این اسرار خواند
هر که او یکدم مر آن نفس داد / صد در زحمت بروی خود گشاد
سالکان نه خواب کردند و نه خورد / در ره معنی شدند آزاد و فرد
رستمان در راه رفتند ای پسر / وین خران در پایگاهند خیره سر
در پی آب و علف درمانده اند / از هزاران گنج معنی مانده اند
چند گویم چون شما را درد نیست / اندرین ره این زمان خود فرد نیست
هیچ گفتی مرد هست ای بیخبر / لیک از چشم شما پنهان نگر
خود نشان عارفان شد بی نشان / زین سبب پنهان شدند از چشم شان
تا شوی هستی در وجود ای محترم / کی خبر یابی ز دریای عدم
محو شو از خویشتن کلی ببر / تا برآری از نهنگ دریا تو در
در عدم بجه قدم تا بی عیان / در قدم بینی جمال جان عیان
این عدم دریا و روحت آن درست / جهد کن تا در بیابی تو بدست
والذین جاهدوا حق گفت از آن / تا که بر کار آوری این جسم و جان
جسم را بنها بدار اندر قیام / تا از آن معنی شوی مرد تمام
باز دارش در رکوع و در سجود / تن بکل فانی شود بحر وجود

بعد از آن

بعد از آن جان را بذکر و فکر دار / تا برآری دُر ز قعرش بی کنار
چون دُر حاصل در آمد از عدم / این زمان آتش بزن در بیش و کم
این دُر اینجا عشق دان ای باخبر / تا شکی آتش زند در خشک و تر
چونکه عشق آید پدید ای مرد کار / نه سمی دیار ماند نه دیار
نه ملوک و نه اصول و نه فروع / نه ره تقوی و نه زهد و نه شروع
نه زمان و نه مکان و نه عروج / نه سما و نه زمین و نه بروج
نه بیان و نه گمان و نه یقین / نه بد و نه نیک و نه کفر و نه دین
نه ره تقلید و نه قال و مقال / نه دم توحید و نه حال و محال
نه ره طامات و نه زرق و فریب / نه بلند و پست نه بالا و شیب
نه ره سالوس و دلق و نام و ننگ / نه شر و کین و حسود و نه جنگ
نه ره پندار و کبر و معصیت / نه ره طاعات و ذکر و معرفت
نه قبول خلق و نه رد جهان / محو گشته زین جهان و زان جهان
آتش عشق از جان افروخته / هر زمانی صد جهانی سوخته
عشق آتش در درونها فکند / راز ما را از درونها پید افکند
عشق ما را اندرین ره در گشود / حاصل ما خود درین ره عشق بود

عشق ما را سر حق پیدا نمود — کار ما از عشق بس زیبا نمود

عشق ما را برد اندر لامکان — عشق ما را برد اندر بحر جان

عشق ما را از خودی بیزار کرد — جان ما را بسته دیدار کرد

عشق آمد در دل ما نار زد — آتش اندر خرقه و زنار زد

عشق آمد مالکان حیران شدند — در سلوک عشق سرگردان شدند

عشق آمد ذاکران در ماندند — آن حدیث ذکر کمتر خواندند

عشق آمد خاکیان بیخود شدند — دزد و شکر هر زمان از خود شدند

عشق آمد عارفان محو آمدند — و ز ره عشاق در محو آمدند

عشق آمد کرد کارها خراب — ای بسا کس را که دلها شد خراب

عشق آمد دیرها ویران بکرد — کعبه را معمور آبادان بکرد

عشق آمد نام و ننگ ما بسوخت — خرقه ناموس و ننگ ما بسوخت

عشق آمد ذاکرین آیات کرد — شهر زد و بین شهها زآفات کرد

عشق آمد با هزاران ها و هو — ها زبرگیر آن زمان می باش هو

عشق آمد کنت کنزاً شد عیان — میکند عشق این سخنها را بیان

عشق میزد لی مع الله ای پسر — می ترا ز اسرار حق دادم خبر

عشق

عشق سبحانی زند مردم عیان — لیک این را دید باید ز جان

عشق چون رمز انا الحق را نمود — این زبانها جمله عینا سود بود

سر سبحه دزان عالم عشق بود — آدم و اولاد آدم عشق بود

چند گویم هرچه بینی در جهان — اولین و آخرین از عشق دان

عشق چون امت طه عشق شد — صد هزاران دل از و پر داغ شد

حکایات از رموز

بود در بغداد مردی با خبر — زین جهان وز آن جهان رفته بدر — باخبر

از هوا و نفس او وارسته بود — او که در عشق یزدان بسته بود

چار تکبیر پیش زد در کائنات — وارسیده از حیات و از ممات

شش جهت را او بدر انداخته — شیخ حس در راه حق در باخته

او شراب وصل حق نوشیده بود — سر اسرار نهان پوشیده بود

عاشقی بد بس بغایت معتبر — از وجود خود شده کلی بدر

واله و مجنون بد و مردانه بود — که بگورستان و در ویرانه بود

نام او بهلول بود آن دردمند — بود از عشق خدا زار و نژند

سالکی آمد به پیش آن فقیر — گفت ای در عشق حق سالار و میر

یک مثل از عشق تا ما باز گو / در معنی برکشاده آن کو
گفت ای سالک بگویم با تو راست / جوهر عشق از همه چیزی جداست
جوهر عشق از تو پیدا شود / هر دو عالم در دلت یکتا شود
پیش تو نه شک بماند نه یقین / بگذری از کفر و از اسلام و دین
آزمایم تو عشق را لایق شوی / عشق حق را عاشق صادق شوی
گر ترا از عشق خود باشد خبر / مرتدی باشد درین ره بی خبر
آن چنان خواهم که کلی گم شوی / تا ز نسل آدم و مردم شوی
ورنه چه تو چه ستور ای بی خبر / چون ز هستی خودت باشد خبر
این سخن را از سر دردی شنو / تا نمانی در قیامت در گرو
این سخن از جان و دل کن تو قبول / تا شود فردا شفیع تو رسول
این سخن از عالم تحقیق دان / نه ره تقلید و از جهل و گمان
این سخن راه سلوکست و یقین / تا شود علم الیقین عین الیقین
این سخن از حال آمد ای جوان / نه ز قیل و قال آمد ای جوان
این سخن از بهر مردان خداست / نه از برای نفس کور آن هواست
این نه شعرست و نه ابیات ای پسر / این همه ذکرست و آیات و خبر

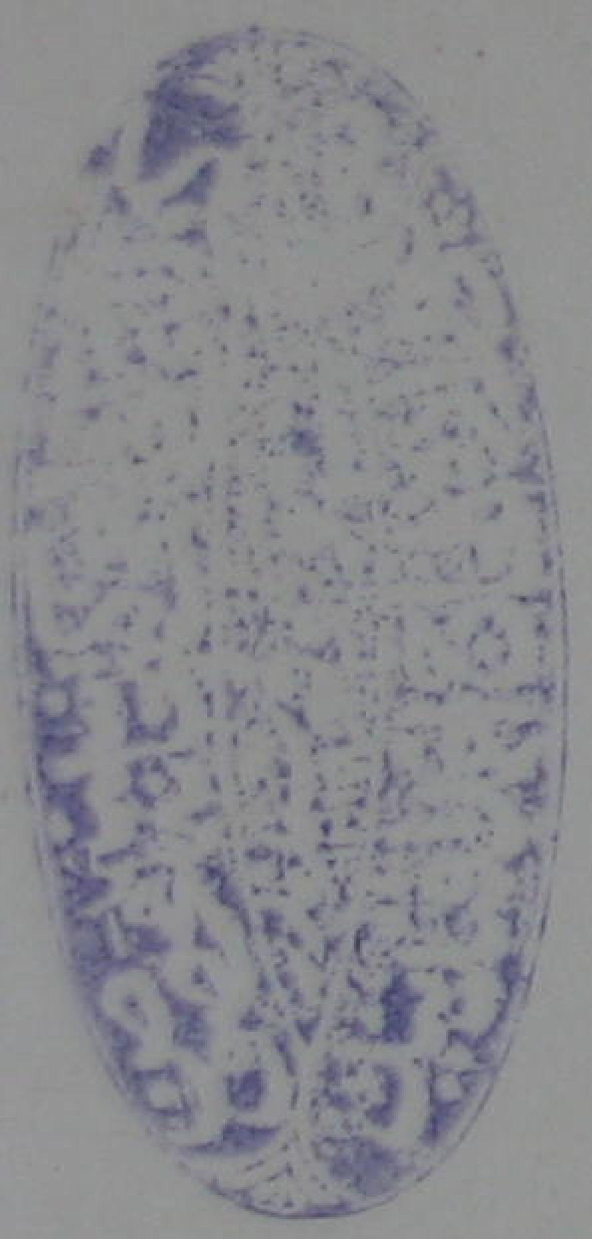
حکایات

حکایات از رموز

شیخ لقمان از زمان بایزید / بود باقی تا بدور بوسعید
عمر او بود و هفتاد دو سال / دائما در قرب حق او در وصال
سیصد
قرب خود و در
بوسعید تا ازو بخشش بیافت / مرکب اندر راه معنی جست و تاخت
یک نظر کردش ورا قطب جهان / هر دو عالم را بدو داد آن زمان
شیخ لقمان بود در راه خدا / عارفان و عاشقان را پیشوا
گنج وحدت بود آن قطب یقین / پیشوای ره روان سالکین
بود آیات خدا و سر حق / در ره عشاق برده او سبق
از وجود خویشتن محو آمده / وآنگهی از محو در صحو آمده
از وجود خویشتن فانی شده / وآنگهی عین خدادانی شده
از خودی ببریده او یکبارگی / اختیار او همه بیچارگی
هستی خود در فنا کرده بکل / این جهان و آن جهان بسته بذل
دائما تنها بودی آن یار دین / در حضور قرب رب العالمین
با یکی او را نبودی وصلتی / بود او را پس عجایب حالتی
کی بطاعت این بدست آرد کسی / زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی

بر پری با فلک از چشم و جان | زانکه چشمش جان شد جانش روان
کی بگویم من کراماتش به ساز | وآن معدودم که میکرد دراز
او کرامات و مقامات قوی | داشت آن مرد خدای معنوی
لیک رمزی با تو گویم از طریق | تا بتو پیدا شود راه ای رفیق
اندر آن ایام صادق بد امام | سالکان راه از و جستند کام
بایزید و بر مزید اندر برش | دائما می بود خاک اندر درش
تا کمال خویشتن حاصل بکرد | خویش را با قرب حق واصل بکرد
چونکه جعفر دید او را با نظام | گفت کارت گشت پیش ما تمام
این زمان برخیز و عزم راه کن | در خراسان خلق را آگاه کن
یک وصیت دارم ای مرد خدا | این وصیت را بیاور تو بجا
بایزیدش گفت فرمان آن تست | هرچه فرمایی بر آنم من درست
صادقش گفت ای فقیر پرهنر | در خراسان هست مردی با خبر
آن ولی الله از خاص خداست | در طریق دین احمد با صفاست
گنج توحیدست آن مرد کریم | مهرها اندر دلش باشد مقیم
او بصورت دور و معنی پیش ماست | زانکه این دم او ز صورتها جداست

بوستینی



بوستین ما ببر او را بپوش | پس بگویش می بنوش سر بپوش
بایزید آندم زمین را بوسه داد | زود بیرون آمد و در ره فتاد
مدتی در راه بود آن مرد دین | تا رسید اندر سرخس آن راه بین
پس بپرسید آن زمان از مردمان | کاندرین شهرست مردی بی نشان
نام او لقمان و مردی دیده ور | هیچکس از حال او دارد خبر
مردمان گفتند او در شهر نیست | از برون شهر اینجا بیشه ایست
آن در آن بیشه نشسته او مقیم | با خدای خویشتن دائم ندیم
بایزید آندم به بیشه رفت زود | دید لقمان را فتاده در سجود
ساعتی بنشست آنجا بر زمین | تا که فارغ ز سجده آن امین
چونکه لقمان سر بر آورد از سجود | گفت یا قادر و حی و ودود
من بغیر از تو نبینم در جهان | قادر و پروردگار جاودان
من ترا دائم ترا بینم ترا | خود ترا کی غیر باشد ای خدا
چون جز از تو نیست در هر دو جهان | لاجرم غیری نباشد در میان
اولین و آخرینی ای احد | ظاهرینی و باطنی ای صمد
این جهانی آن جهانی در نهان | آشکارا و نهانی در عیان

هم نهان و هم عیانی هر دو توئی　　هم برونی از هر دو بی هر دو توئی
در ازل بودی و باشی همچنان　　تا ابد بینی و باشی همچنان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان　　ای ز تو پیدا شدی جان و روان
ای ز تو عالم پر از غوغا شده　　جان پاکان در رهت یغما شده
ای ز تو چرخ فلک گردان شده　　صد هزاران دل ز تو حیران شده
ای ز وصلت عاشقان دلسوخته　　جامهٔ وصل تو هر دم دوخته
ای ز وصلت جانها حیران شده　　همچو قوم نوح در طوفان شده
ای ز وصلت کار ما زار آمده　　همچو ابراهیم در نار آمده
ای ز وصلت جان ما بریان شده　　همچو اسماعیل حق قربان شده
ای ز وصلت عاشقان اندر فغان　　همچو موسی از جواب لن تران
ای ز وصلت زاهدان در تهنیت　　همچو داود نبی در تعزیت
ای ز وصلت عالمانی در گیر و دار　　چون سلیمان پادشاه ملک دار
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار　　همچو منصور آمده در پای دار
ای ز وصلت جانها تاراج یافت　　تا محمد یک شبی معراج یافت
ای ز وصلت آسمان گردان شده　　اندرین دریای بی پایان شده

ای ز وصلت

ای ز وصلت کوکبان اندر طلب　　می نیاسایند هرگز از تعب
ای ز وصلت آفتاب اندر سما　　غلط غلطان میرود نه سر نه پا
ای ز وصلت ماه نو بگداخته　　سر زده از حیرت سپر انداخته
ای ز وصلت خاک پر خون جگر　　هر زمانی سبزی دگر کرده به در
ای ز وصلت آب در کار آمده　　هر زمانی لولی بیدار آمده
ای ز وصلت باد پیدا آمده　　واندرین در که به فریاد آمده
ای ز وصلت آتش از غم سوخته　　در درون سنگ او سر کوفته
ای ز وصلت بحر در جوش آمده　　وانگهی از خشم خاموش آمده
ای ز وصلت قطره باران آمده　　در تک دریا در کان آمده
ای ز وصلت ماهیان در زیر آب　　جمله خاموشند و جویای صواب
ای ز وصلت مرغها اندر هوا　　جان خود را صید کرده در فضا
ای ز وصلت جمله اشیا راز بود　　هر یکی را در لباسی داخود
ای وصلت کشته نعمانی بی خبر　　از وجود خویش کلی شد بدر
ای ز وصلت کشته نعمانی قرار　　جان ما بستان و با ما سر در آر
ای ز وصلت کشته نعمانی غرق خون　　هر زمانی در خاک افتد سرنگون

ای ز وصلت کشته لقمان سوخته		جبه از عشق بود بر دوخته
ای ز وصلت کشته لقمان با وصال		محو گشته در جمال ذو الجلال
ای ز وصلت کشته لقمان در فنا		در فنا آمد به درگاه بقا
ای ز وصلت هر زمان حیران شده		در تحیر نیز سرگردان شده
ای ز وصلت غرق توحید آمده		لاجرم در عین تجرید آمده
ای ز وصلت عارف مطلق شده		عارفی رفت و تمامت حق شده
من توام هم تو منی چند از دوئی		هم منی برخیزد اینجا هم توئی
چونکه لقمان فارغ آمد از دعا		پیش او شد بایزید با صفا
پس سلامش گفت دست او ببست		یک زمان بگرفت پیش او نشست
گفت ای مرد خدای کارگر		صاحب سری و مرد دیده ور
تو کمال خویش حاصل کرده		از ریاضت خویش واصل کرده
نور تو از روی تو آید پدید		آنچه تو دیدی کسی دیگر ندید
صادق از حال توام آگاه کرد		پس ببغداد آمدم از آن فرد
پوستین آن امام پاک دین		از برای تو فرستاده یقین
پوستین را این زمان در پوش تو		در ره توحید حق سر پوش تو

او وصیت

او وصیت را به جای آرد کنون		زانکه هست او مرد کاری ذو فنون
در زمان پوشید شیخ آن پوستین		آن ولی برحق و آن بر مرد دین
آن زمان استاد آنجا و نماز		آن فقیر پاک باز پر نیاز
حیرت آمد آن زمان بروی مگر		از وجود خود بکلی شد بدر
هفت شب تا روز سلطان بایزید		بود آنجا آنچنان حالت بدید
شیخ مجنون واله و شیدا شده		از وجود خویش ناپروا شده
بعد از آن سلطان برفت و آن امام		همچنین استاده بود اندر قیام
قرب چل روز او به پا استاده بود		پس عجایب حالتی افتاده بود
چونکه باز آمد بحال خویشتن		آن در آن حالت نه ما بود و نه من
از خودی خود بکلی رفته بود		نه که همچون ما و تو در پرده بود
آنچنین رفتند اندر راه دین		ره روان مرد در راه یقین
شیر مردان مرکب از ره رانده اند		و اندرین کلی خیبان ماندند
گر تو مرد راه عشقی راه کن		ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
شیر مردی باید این ره را شگرف		تا کند غواصی این بحر ژرف
نیست کار بد دلان این راه عشق		این کسی داند که هست آگاه عشق

کار مردانست و پیران یقین / در کشش تیغ هم ز کوه هم ز دین
من در این اندیشه بودم سالها / لاجرم معلوم کردم حالها
هیچکس از ره نشانی داد داد / وانکه او دادست خط بر جا نهاد
هر زمان این راه بی پایان ترست / هر زمان این درد بی درمان ترست
هیچکس از ~~ره نشانی~~ واقف نیند / جمله سرگردان درین دریا نیند
حال خود
ای دریغا عمر رفت و وصل نه / ای دریغا فرع رفت و اصل نه
ای دریغا در خودی واماندهام / لاجرم در صد بلا درماندهام
ای دریغا نفس شوخم ره نبرد / وز حریم وصل جانان بر نخورد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / من ندیدم روی جانان ای دریغ
ای دریغا حرف آن مردان مرد / ما به خود بستیم و ما زانست درد
ای دریغا خرقهٔ سجادهها / که به ما افتاد مشتی خرگدا
ای دریغا ننگ دینان و ننگ جان / کین زمان بگرفته اند این خاکیان
ای دریغا صحبت مردان مرد / که ندیدیم و بمردیم ما بدرد
ای دریغا پادشاهان و شهان / هر یکی در راه دین صدر جهان
ای دریغا پیشوایان یقین / ره برفتند و بماندیم اینچنین

ای دریغ

ای دریغا عارفان با صفا / که برفتند و بماندیم در قفا
ای دریغا صوفیان با وفا / که برفتند و نرفتیم از جفا
ای دریغا سالکان راه دین / راه رفتند و بندها را یقین
ای دریغا عاشقان با ادب / محو در بحر اند و ما خشک لب
ای دریغا زاهدان با نیاز / جمله در راهند و ما افتاده باز
ای دریغا عاملان با عمل / شد یقین شان حاصل ما در امل
ای دریغا رهروان در لامکان / جمله در سیرند و ما در خاکدان
ای دریغا راه تحقیق و عیان / عارفان دیدند و ما نادیدگان
ای دریغا نفس ما در معصیت / خوی کرد است و بری از معرفت
گر نفس خویش را فرمان بری / صد هزاران نیز از شیطان خوری
هر صفت کز نفس می آید به دید / اندر آن عالم بتو خواهد رسید
گر ترا علم و ادب باشد صفت / باز بینی اندر آنجا معرفت
ور درانجا وحدتت باشد صفات / اندر آنجا پیشت آید نور ذات
ور در آنجا نور نادانی بود / اندر آن عالم پشیمانی بود
ور درین عالم برد کبر و نفاق / اندر آن عالم شوی عاصی و عاق

داند این عالم بیاشد کور دین / اندر آن عالم سوی خوار و حزین
ور ترا اینجا بود زرق و فریب / اندر آن عالم بماند در حجیب
آتش دوزخ حجاب راه دان / این سخن را از دل آگاه دان
هر که او اینجا ز وصل یار ماند / تو یقین میدانکه اندر نار ماند
هر که او اینجا رخ جانان ندید / باشد از خود کور و حیران و پلید
هر که اینجا از وجود خود نمرد / اندر آنجا آتش سوزان ببرد
هر که او خود را فنای کل ساخت / اندر آنجا او بقای کل یافت

حکایت شیخ منصور حلاج

بود منصوری عجب شوریده حال / در ره تحقیق او را صد کمال
حال او حالی عجب بود ای پسر / نه چو حال آن [illegible] بی خبر
او شراب وصل حق نوشیده بود / لاجرم از غیر کلی مرده بود
در ره حق پادشاهی داشت او / آتش سر الهی داشت او
بود در راه شریعت پارسا / در طریقت در حقیقت پادشاه
او یقین خویش حاصل کرده بود / نه که همچون ما تو در پرده بود
راه در گنج معانی برده بود / در یقین خویش واصل گشته بود

عاشق

عاشق صادق بدان بحر وفا / عارف و فارغ بدان کان وفا
در علوم دین وقوفی داشت او / هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او درمانده اند / عارفان عرفان او نا خوانده اند
سالکان دیدند سلوک آن کریم / جمله پیچیدند سر اندر گلیم
عاشقان از عشق او حیران شدند / دم بدم از سوز دل گریان شدند
صادقان از صدق او پرخون جگر / سالها خوردند و کس را زان خبر
زاهدان از زهد او رسوا شدند / وز خیالی زهد او شیدا شدند
حال او حالی عجب بود ای فقیر / او بمعنی و بصورت بی نظیر
بود پنجه سال او سرا پوش / ناگهان از وی بر آمد یک خروش
زد انا الحق سر حق پیدا بکرد / جملهٔ بغداد پر غوغا بکرد
اهل تقلید آن زمان برخاستند / وز برای خویش فتوی خواستند
سیصد و هفتاد تن از عالمان / جمله بر کاغذ نوشتند آن زمان
کین زمان حلاج کافر گشته است / وز طریق دین ما برگشته است
تا که بر گردد از این گفت عنان / ور نه خونش را بریزند این زمان
جملهٔ بغداد پر غوغا شده است / او بگفت خویشتن رسوا شده است

بعد از آن نزد خلیفه آمدند   کام خود را از خلیفه بستدند

وانمودند حال او منصور را   واجب سر آن شه سیفور را

چونکه آن شه واقف اسرار شد   در دل او صد هزار آن خار شد

زانکه او دائم محب او بدی   کام خود از گفتهٔ او بستدی

چند کتاب از گفتهٔ او خوانده بود   سر مخفی او به جان دانسته بود

لیکن از ترس عوام عالمان   منع نتوان است کردن آن زمان

پس بفرمودش که در زندان برند   بود که باز آید از این آن مستمند

گفت در زندان بزید این بار را   تا نگوید بعد ازین اسرار را

من همی دانم که او مرد خداست   در ره توحید رحمانی رباست

بعد از آن بردند بزندان شیخ را   آن گروه ناحفاظ پر جفا

آن زمان منصور در زندان نشست   بود در زندان قومی پای بست

چار صد تن بود در زندان به بند   چون در اینجا رفت شیخ هوشمند

شب در آمد گفت ای زندانیان   اندرین زندان چه بیند این زمان

جمله گفتند حالی یکدگر   گرچه افتادیم ما در این خطر

بعد از آن منصور گفت ای مردمان   جمله تا آزاد کردم این زمان

مردمان

مردمان گفتند ما در بند سخت   چون توان رفتن از اینجا نیکبخت

شیخ آن دم دست افشاند زود   جمله کی را بندها از هم گشود

بعد از آن گفتند که درها بسته اند   ما در اینجا خوار و زار و مستمند

چون رویم ای پیشوای سالکان   چونکه در بستند بر ما مالکان

پس اشارت کرد آن مرد خدا   رخنها شد اندر آن دیوارها

چار صد رخنه بشد آنجا بدید   تا یکی از رخنهٔ بیرون دوید

چونکه زندان بان بدید حال و کار   پیش شیخ آمد بسی بگریست زار

دست و پای شیخ را او بوسه داد   بارها سر بر کف پایش نهاد

گفت کی شیخ بزرگی خرم دلان   خیز و رو تو نیز همچون دیگران

گفت من آگه شدم از سر کار   بخت نبد رفت جز در پای دار

بعد از آن گفتش که برخیز و برد   تا که یکدم با خدایم آن کرد

چونکه زندان برفت آن مرد دین   در مناجات آمد از راه یقین

مناجات در درگاه باری

گفت ای دارندهٔ کون و مکان   جز تو خود نیست در سر در آن

گفت ای دارندهٔ عرش مجید   عرش و کرسی هم دلو رشد بدید

گفت ای دارنده لوح و قلم　　این جهان و آن جهان از تو عدم
گفت ای پیدا و پنهان آمده　　خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای آرام و جان عاشقان　　هم تویی درمان هر صادقان
گفت ای هردم بدینی آمده　　عاشقان از تو شده در دمدمه
ای بتحقیق نهاده در هر بیان　　از خروش سر حقیقت هر زمان
ای وصالت آتش اندر ما زده　　جمله ذرات هست با زده
ای وصالت آتشی افروخته　　هرچه غیرست کلی سوخته
ای وصالت عاشقان دریافته　　مرکب معنی درین ره تاخته
ای وصالت عارفان را جان شده　　سر پنهانی همه اعیان شده
ای وصالت صادقان صادق شده　　در طریق صدق خود لایق شده
ای وصالت عالمان در گفت گو　　اندرین ره آمده در جست و جو
ای وصالت سالکان در ره روان　　جمله در راهند و از ره بی نشان
ای وصالت زاهدان از مرد خویش　　هر زمان تغییر زهد آورد پیش
ای وصالت عالمان در ها و هو　　در ره تقلید بگذاشته هو
ای وصالت انبیا را خواستار　　هریکی را داده صد علم آشکار

ای وصالت

ای وصالت اولیا را داده حال　　ذات ایشان ماورای قیل و قال
ای وصالت آسمانها و زمین　　هست در تسبیحت ای رب معین
ای وصالت جست و جوی علم و دین　　هست از فیض تو رب العالمین
ای وصالت شمس ما دریافته　　نور او بر کل دلها برتافته
ای وصالت ماه را خالی زده　　گاه بدر و گه هلالی آمده
ای وصالت کوکبان حیران شده　　اندرین ره جمله در سیران شده
ای وصالت باد و آتش را بهم　　داده فضلت از ره لطف و کرم
ای وصالت کرده آب و خاک را　　دانشگاه روح قدس پاک را
ای وصالت بحر را بگداخته　　هر زمان در زی دگر پرداخته
ای وصالت ست دریای قدم　　صد هزاران در برآورد از عدم
ای وصالت کوه را در گل زده　　هر زمان صد عقده اش در دل زده
ای وصالت در درختان آمده　　صد هزاران میوه الوان آمده
ای وصالت آشکارا و نهان　　ای وصالت نه نهان و نه عیان
ای وصالت انبیا و اولیا　　ای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عاشقان و عارفان　　ای وصالت زاهدان و مخلصان

صالی

ای وصالت عاشق و عاملان را ای وصالت صادقان و خالصان
ای وصالت از جهان بیرون شده ای وصالت عالم بی چون شده
ای وصالت آن جهان و این جهان ای وصالت هم نهان و هم عیان
ای وصالت هر دو عالم سوخته ای وصالت جان ما افروخته
ای وصالت روشنائی جهان ای وصالت حاصل صاحب دلان
ای وصالت غمگساری مغان ای وصالت شمع جمع بیکران
ای وصالت رهنمای سالکان ای وصالت درک بی طالبان
ای وصالت شور مشتاقان شده ای وصالت وصل مشتاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت ترک و تجرید آمده ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت اولین و آخرین ای وصالت ظاهرین و باطنین
ای وصالت وصل من دریافته لاجرم در عشق جان را یافته
ای وصالت کرده در زندان مرا وی وصالت نو شده هجران مرا
ای وصالت گشته بر من آشکار می برند خود مرا در پای دار

غوغا کردن اهل بغداد در زندان منصور حلاج

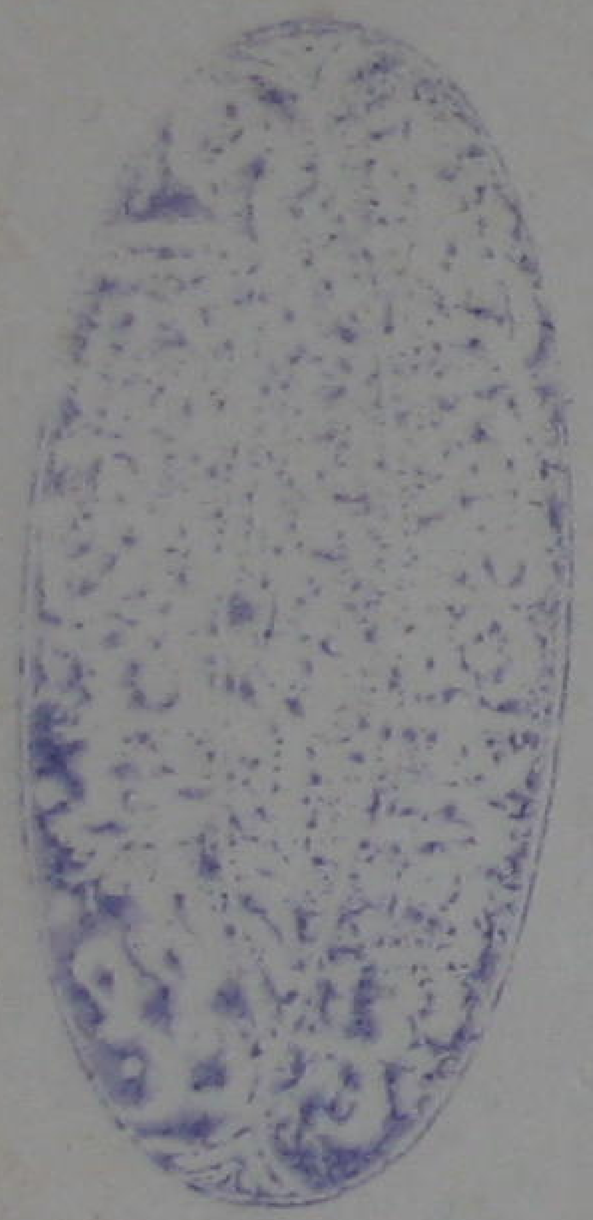
باز دیگر

باز دیگر عاشقان جمع آمدند بر در زندان شمع آمدند
صد هزاران خلق در غوغا و شور بر در زندان دویدند از غرور
شبلی آمد آن زمان پیش جنید گفت شیخا اوفتاده هم ما به قید
شیخ چون بشنید حالت آن زمان با مریدان رفت با زندانیان
چون رسید آنجا و خلق بی شمار دید آن شیخ بزرگی نامدار
گفت ما را یک زمان مهلت دهید بعد از آن تا که هرچه میباید کنید
این بگفت و زود در زندان دوید دید آن شه را ز هیبت بی طپید
گفت ای منصور کم کن طمطراق چند از این گفتنها بی نفاق
تا که تو دم میزنی همدم نه تا که موئی مانده محرم نه
از خیال خویش دیوانه شدی در حدیث خویش بیگانه شدی
این حدیث تو هم از دیوانگیست عقل را با این سخن بیگانگیست
این چه سودا و پریشانیست این بگذر از این گفتها ای مرد دین مرد
از چنین سودای فاسد در گذر گر ترا از سر یزدان شد خبر
بنده چون باشد اینها را مگو بندگی حق به جان و دل بجو
این فضولیها رها کن مرد وار ورنه آویزندت این لحظه ز دار

آنچه میگویی تو پیغمبر نگفت	در این اسرار او هرگز نسفت
تا ز قرآن جمله را شرح و بیان	کرد در این سر را نگفت اندر آن
تا ز او داد از همه علمی نشان	وز چنین حالی نگفته او بیان
پیشوای ما همه چون مصطفی است	لاجرم آنچه تو گفتی نیست راست
آن نگفتی کفر محض است ای فقیر	درگذر از کفر و رستی از سعیر
بعد از آن منصور گفتش ای پدر	از رموز سر عشقی بی خبر
تو به بند صورتی و آمده	کی توانی حرف احمد خوانده
هیچ از حرف احد آگه نه	عارف این راه و مرد ره نه
احمد اسرار خدا را گفته است	سر بسر در معانی سفته است
من رآنی گفت احمد در بیان	تو کجا دانی که بینی بی نشان
لی مع الله گفت احمد در صفا	تو کجا دانی که بینی بی وفا
لی مع الله از بیان احمد است	هیچ شد نبود که قول ارشد است
لو کشف آمد بیان مرتضی	آن ولی پادشاه کبریا
نحن اقرب گفت رب ذوالجلال	تو کجا دانی که بینی در ضلال
از بیان مصطفی آگه نه	وز کلام مرتضی واقف نه

لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً
صدق ولی الله

تو بصورت



تو بصورت همچو کافر مانده	واصل حق را تو کافر خوانده
خرقه ناموس را پوشیده	در ره سالوس از آن کوشیده
بت پرستی میکنی در زیر دلق	می نمائی خویش را صوفی به خلق
تو سلوک راه از خود کرده	لاجرم در صد هزاران پرده
دام کاهی کرده این خرقه را	دانه این دام کردی عامه را
در خودی خود گرفتار آمدی	لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید و فنا راه تو نیست	رو سخن کم گو و اینجا وامایست
چونکه بشنید این سخن از وی جنید	در دلش افتاد از و صد گونه قید
پس برون آمد از اینجا همچو باد	رفت اندر خلوت خود سر نهاد
عالمان آندم فغان برداشتند	از جنید پاک فتوی خواستند
شیخ گفتا او به ظاهر کشتنی است	لیک در باطن خدا داند که چیست
چون جنید پاک فتوی دادشان	عالمان و جاهلان کردند فغان
تا که بر دار آورند منصور را	آن قتیل عشق و گنج نور را

رفتن شیخ شبلی پیش منصور

شبلی آندم رفت و پیش او نشست	گفت ای مرد حق یزدان پرست

سر اسرار ترا گر کرد عیان / این زمان خون تو خواهد شد روان

گر سرت باید بترک سر بگو / ور سرت باید بترک سر بگو

گر مکن دیگر عیان ای مرد کار / تا نباشی در میان خلق خار

میبرندت این صلابی وقار / تا در آویزند سر زیرت ز دار

بعد از آن منصور گفتش ای رفیق / من فتادم در نهنگ بحر عمیق

محو شد اجزای من کلی بهم / فارغم از خوف از آزل چه غم

من نه منصورم نه منصورم مبین / از ره توحید حق دورم مبین

من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و از کین و هوا

گنج پنهانم درین جسم آمده / سر اعیانم درین اسم آمده

اولین و آخرین من بوده‌ام / ظاهرین و باطنین من بوده‌ام

هرچه آمد در وجود در عدم / جمله از صنع من آمد در قلم

هرچه پیدا شد زمن پیدا شده / عاشقان از دل زمن شیدا شده

سر توحید این زمان پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم

من وجود خویشتن فانی کنم / در بقای حق بحق باقی کنم

بر سر دار آورم این جسم را / پس بگفتا زادرم این اسم را

تا بدانند

تا بدانند عاشقان سوخته / اسم اعظم را ز اسم آموخته

من ظهور اسم اعظم آمدم / در بیان وجه آدم آمدم

من برای جمله عالم آمدم / لاجرم در عین آدم آمدم

من نمودآری برای جمله تان / و آنمایم سر حق را من عیان

من برای راه عشاق آمدم / عاشقم در عشق مشتاق آمدم

من برای سر توحید آمدم / لاجرم در ترک تجرید آمدم

من برای راه تحقیق آمدم / لاجرم در عین تصدیق آمدم

من برای کل اشیا آمدم / لاجرم در جمله پیدا آمدم

من طریق دین آمد داشتم / تخم دین در راه احمد کاشتم

اسب را در راه احمد تاختم / جان خود در راه احمد باختم

من شراب از جام احمد خورده‌ام / گوی دین از جمله عالم برده‌ام

مصطفی شیخ منست در راه دین / او مرا بنموده است راه یقین

من ازین ره بر نگردم شبلیا / چند داری با من آخر ماجرا

مهلتی خواه این زمان از این حشر / تا بدار آرندم یک امروز دگر

زانکه ما را هست راه با صفا / گنج توحیدست آن مرد خدا

جسم خود در راه حق در باختست   سر ملی را بجا بشناختست

کاملست در راه دین مصطفی   هر دم از حق یافته او صد عطا

در حقیقت مرشد عالم ویست   زانکه این دم قطب در عالم ویست

هست نام او درین عالم کبیر   سالکان و طالبان را دستگیر

او ز حال من خبر دارد خبر   میرسد فردا و آید اینجا ای پدر

او برون آمد ز شیراز این زمان   صورتش فردا ببینی نه عیان

چون بیاید آن بزرگ کارساز   سر خود تا او بگویم من براز

چون شود واقف ز حالم آن کبار   گو برندم آن زمان در پای دار

شبلی آندم گفت ای مرد دین   شبلی میخواهد این قطب زمین

میرسد فردا آنکه شیخ کبیر   آن بمعنی آن بصورت بی نظیر

شیخ عالم اوست این دم در جهان   هست کرامات و مقاماتش عیان

تا چه فرماید ز شرع آن پیر کار   گر دهد فتوی بر آریمش بدار

عامه گفتند این زمان بگذاشتیم   چونکه شیخ آید فغان برداشتیم

بعد از آن چون روز پیدا شد ز فر   آمد از شیراز آن شیخ کبیر

چون به بغداد آمد آن شیخ جهان   رفت پیش شیخ منصور از زمان

رفتن

رفتن شیخ کبیر پیش شیخ منصور

گفت ای مرد موحد از چه کار   از برای تو زدند این خلق دار

سر حق را غیر حق کی پی برد   هیچکس دیدی که این ره پی برد

تو چو اسرار خدا با این خسان   گفتی و دیدی جفای ناکسان

سر او با غیر او چون گفت کس   بس رموز او مگو با غیر بس

تو چرا رمز انا الحق آشکار   گفتی و رفتی چنین در پای دار

گنج حق مخفی بد ای مرد خدا   آشکارا کرده آخر چرا

راه توحید عیانی داشتی   گنج اسرار نهانی داشتی

قرب پنجه سال بودی بادم نوش   دائما در راه حق اسرار پوش

این چه بودت کین زمان رفتی ز هوش   هر دو عالم کرده از خروش

بعد از آن منصور گفت ای پر هنر   من چه گویم زانکه تو داری خبر

من چه گویم با تو این دم ای پدر   چون تو از اسرار حقی با خبر

بحر معنی بی نهایت آمدست   لاشکی بی حد و غایت آمدست

کی توانی کرد پنهان بحر را   تو بنه بر کاسه این مر تجا

کی توان پوشید جوش بحر عشق   چون توان نوشید جام زهر عشق

تو نمیدانی که این بحر صفا / می برآرد هر زمانی موجها
کمترین موجش انا الحق آمدست / حق حقیقت حق مطلق آمدست
گر درام من سر توحید آشکار / گو بریدم این زمان در پای دار
گر ز تو فتوی بخواهند هم بده / منتی هم این زمان بر من بنه
شیخ گفتش ای که گفتی کی رواست / من همیدانم که ذات تو خداست
چون دهم فتوی ز جهل و از گمان / من عیان دیدم خدا را این زمان
گفت منصورش بگو از گفت ما / کین چنین میگوید آن مرد خدا
کای گروه خلق یکسر بشنوید / فارغ از تقلید خود آگه شوید
کشتن من واجب آمد این زمان / در شریعت زود باشید عالمان
بعد از آن آمد برون شیخ کبیر / آن بزرگ دین و آن بدر منیر
خلق عالم جمله پیش او شدند / تا که فتوی را از و هم بستدند
شیخ گفت ای مردمان منصور گفت / قتل من واجب شد و نتوان نهفت
در طریق اهل ظاهر کشته است / لیک باطن را خدا داند که چیست
عالمان آندم فغان برداشتند / پس طناب دار را آراستند
بعد از آتش آوریدند زیر دار / بود آنجا خلق عالم بی شمار

جمله

جمله شیخان همه حاضر شدند / سالکان و اصلان ناظر شدند
عاشقان حاضر بدید و عارفان / زاهدان ناظر بدند و عابدان
هر گروهی بود آنجا بی شمار / خلق عالم مانده حیران بیقرار
پس عجب روزی بد آن روز ای پسر / روز محشر بود گوئی سر بسر
در میان خلق استاده به پا / همچو شیران در میان بیشها
هیچ او را خوف نه و ترس و بیم / هیچ کی ترسد ز بانگ یک حریم
سالکان آندم فغان برداشتند / ناله از جانها بر داشتند
زاهدان آندم ز خود فانی شدند / واصلان در عین خودبینی شدند
صوفیان را تن از آن بگداخته / عاشقان را جان و دل برتاخته
عابدان از زهد بیزار آمدند / ترک خود کردند و در کار آمدند
عالمان آنگه تهها برداشتند / بر مشایخ سنگها انداختند
چونکه منصور اینچنان دید آن زمان / گفت اینک میروم بر دار تان
دست رس زد اندر رسن آن مرد کار / پا نهاد بر نردبان شد به دار
بر سر دار آمد آن مرد خدا / هر زمان میزد انا الحق بر ملا
چون لبان او همی شناختند / سنگها بر وی همی انداختند

بار دیگر او انا الحق باد داد | جمله عالم بدو آواز داد
خلق عالم آن زمان از خود شدند | بی خبر اینجا انا الحق میزدند
سنگ و خشت و رشته و قلاب در کار | میزدند اینجا انا الحق آشکار
مفسدی او رفت و دست او برید | تا که از دستش همی خون می چکید
بر زمین میشد انا الحق آشکار | این چه عشق است این چه سرّ است این چه کار
او فرو مالید دست خود به رو | گفت مرد از خون شست آب رو
پس بیامد نیز در مالید دست | خوش نماز کرد و غم را در بست
شبلیش گفت این زمان چه دیده | دست در دست آمد چرا مالیده
گفت اینهم میگذارم من نماز | زان وضو سازم بخون ای پاکباز
این نماز عشق را اینجا وضو | خوش نباید جز بخون ای خوب رو
بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار | این زمان رمزی بیار
گفت کمتر زینکه می بینی یقین | تا ترا در راه حق باشد یقین
بار دیگر گفت ای صاحب نظر | از طریق عشق ده ما را خبر
گفت عشق اینجا بود گردن زدن | بعد از آن آتش بروی اندر زدن
این بگفت و همچنین شد حال او | منتشر شد در جهان احوال او

بعد از آن

بعد از آتش سر بریدند از قفا | عاشق از جانها ولی و فا
چونکه بریدند سر زان مرد کار | خوش انا الحق میزد آن سر آشکار
بعد از آتش سوختند آن مردمان | خاک او بر باد دادند آن زمان
خاک او را باد در آب آورید | خاک او در آب انا الحق شد پدید
همچنان دریا انا الحق میزد او | جوشها از حق بر حق میزد او
در نگر ای عارف صاحب نظر | تا که مرد آنرا چها آمد بسر
جمله مردان فنای ره شدند | در مجازی حق به حق آگه شدند
گر تو مردی راه عشق راه رو | همچو مردان با دل آگاه او
جمله مردان ز بو بیرون شدند | در ره عاشق غرق خون شدند
جسم و جان و دین و دل در باختند | تا کمال راه را دریافتند
هستی خود و از ره بر داشتند | نیستی را اندرین ره خواستند
ملک و مال و آب و جاه این جهان | جمله را انداختند پیش مهان
زهد را و علم را و قیل و قال | جمله را انداختند در آب نیل آب
صورت خود را بگل کردند خراب | این جهان در پیش ایشان شد خراب
دیده از غیر خدا بر دوختند | غیر حق با اندرین سوختند

ای برادر غیر حق خود نیست کس   اهل معنی را همین یک حرف بس
گر تو غیر حق نه بینی در جهان   بر تو روشن گردد اسرار نهان
چون تو اندر راه حق یک بین شوی   از وجود خویشتن بیرون شوی
آن زمان ز اسرار حق یابی خبر   که ز جسم و جان شوی کلی بدر
عقل را زین گفت سودا میکند   عشق هردم خانه یغما میکند
عقل اندر بند نام و ننگ شد   عشق هم در عشق خود یکرنگ شد
پیر راهت اندرین ره عشق دان   تا رسی اندر مقام لامکان
عقل را بگذار در راه ای پسر   تا نمانی اندرین ره کور و کر
عقل شیطان را ازره وا داشتست   زان سبب رخ را ازره بر داشتست
عقل شیطان گفت من ز آدم بهم   او ز ظلمانی و من نورانیم
حق تعالی گفت ای ملعون شده   از طریق عشق ما بیرون شده
آدم معنی ندیدی ای لعین   روح پاکش رحمة للعالمین
چون ز آدم نیستی آگاه تو   لاجرم افتادهٔ گمراه تو
آدمی معنی نبی المصطفی است   آنکه او پیوستهٔ انوار ماست
او منست و من اویم ای بی خبر   چون ندیدی او بماندی کور و کر

گر ترا

گر ترا دیدی بدی در راه ما   آدم یار ترا بدیدی همچو ما
چون ندیدی آدم ما را یقین   نام تو کردیم ابلیس لعین
ای برادر بر کمال خویش باش   در ره توحید حق بی کیش باش
ای برادر در عیان خویش باش   واقف سر و بیان خویش باش
بگذر از کفر و نفاق و کیش و دین   تا رسی در قرب رب العالمین
این نه راه تست ای طفل نژند   راه شیرانست و مرد هوشمند
ذات این ره نیستی میدان یقین   شک بسوزان و بر آ از کفر و دین
خود پرستان اندرین ره کم رهند   وز طریق نیستی بی آگهند
نفس ایشان ضد راه حق شده   در رکوع و جهل مستغرق شده
عشق را بگزین و تنت را بسوز   تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس را بت دان و بت را در شکن   تا رسی در بارگاه ذو المنن
نفس را اینجا حجاب راه دان   این سخن را از دل آگاه دان
هر که او در بند نفس خویش ماند   از ره حق همچو کافر کیش ماند
این نه تقلیدست و نه راه هواست   راه تحقیق است و راه مصطفی است
راه احمد بود توحید ای پسر   از ره توحید حق شو با خبر

در ره توحید جان ایثار کن　　دیده را در باز و در دیدار کن
در جلال حق جمال حق ببین　　در صفاتش ذات را میدان یقین
اندرین ره کاملی باید شگرف　　تا کند غواص این بحر ژرف
صد هزاران طالب اینجا سر نهاد　　تا که یک کس پای را در ره نهاد
صد هزاران طالب آنجا جان بداد　　تا که یک کس را وصالش دست داد
صد هزاران خلق حیران مانده‌اند　　واندرین ره زار و حیران مانده‌اند
صد هزاران عارفان در گفت و گو　　اندرین ره لوح دل در شست و شو
عاشقانه آتشی زن در دو کون　　تا رسی از نقشهای لون لون
نقشها را جمله در آتش بسوز　　بعد از آن شمع وصالش بر فروز
چون نماند نقشها اندر میان　　آن زمان نقاش را بینی عیان
با تو گویم من ز اسرار نهان　　ای برادر نقش را نقاش دان
چون ترا باشد کمال دین حق　　خویشتن هرگز نه بینی جز که حق
چون ترا معلوم گردد از عیان　　غیر حق هرگز نه بینی در جهان
هر چه بینی آن تو باشی بی شکی　　چه صد و چه صد هزاران چه یکی
جمله اجزای تراند ای بی خبر　　ذات کلی این جهان را سر بسر

عرش

عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم　　از توشان باشد اهم در عالم علم
نور تو از هر دو عالم برترست　　این جهان و آن جهان را مظهرست
گر شود چشمت بنور خویش باز　　قدسیان در پایت افتد از نیاز
جوهر تو جمله کروبیان　　سجده دیدند سجده کردند آن زمان
جهد کن تا جوهرت آید به چنگ　　تا رسی از گیر و دار و صلح و جنگ
جوهر جان در هوس گم کرده　　با سگی و جاهلی خو کرده
داده بر باد عمر جاودان　　یکزمان آگه نه از سر جان
گر شوی آگه نه جان خویشتن　　ترک گیر این حدیث ما و من
جمله یک رنگ بینی ای مرد خدا　　تا نه بینی ای پسر رشته دوتا
دو مبین این رشته ای مرد ولی　　تا نباشی در مقام احولی
گر تو راه عشق را مایل شوی　　یک ره و یک کعبه و یک دل شوی
ننگری از هیچ سوی ای مرد کار　　دایما از عشق باشی بی قرار
عشق جانان جوهر جان آمدست　　لاجرم از خلق پنهان آمدست
هست پیدا لیک پنهان از شما　　کی بود خفاش را تاب ضیا
این جهان و آن جهان با هم مبین　　بگذر از راه گمان دان یقین

عشق با عشاق بین آمیخته | روح اندر خاکدان آویخته
چند گویم ای پسر در من نگر | تا ببینی خویش را در من نگر
گفت پیغمبر که ما اخوان شویم | همدگر آیینهٔ جانان شویم
گفت واحد خواند ما را آن امام | انبیا و اولیا او را غلام
وآنچه خود او سر اسرار قدم | آورید این در معنی از عدم
سر حق را وا نمود از لطف حق | در ره حق زد مردان را سبق
راه را بنمود آن مرد صفا | خواجهٔ دنیا و دین خیر الوری
عارفان این معرفت دریافتند | سالکان مرکب درین ره تاختند
طالبان در جست و جوی او بدند | عالمان در گفت و گوی او شدند
زاهدان یک شمه از وی یافتند | صالحان با خویشتن در ساختند
عاشقان دیدند روی او عیان | بکشد روشن تو در ساعت زجان
رهبر عالم محمد آمدست | اسم او محمود احمد آمدست
راز از او جو گر تو مرد ره روی | تا نمانی در بلای کج روی
گر ز دنیی و ز عقبی بگذری | بی ره احمد تو هم کور و کری
راه راه اوست در دنیی و دین | سر خالق رحمة للعالمین

هر که

هر که از راه محمد راه یافت | سر خالق از دل آگاه یافت
صد هزاران سر اندر پای جان | آورید آن شاه عالم در بیان
احمدست اینجا احد ای مرد کار | سر خالق با تو گفتم آشکار
میم را برد خود احمد شد احد | فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر | سر این را کی شناسد کور و کر
کور را خود از رخ زیبا چه سود | کر چه داند تا چه بود دیگر نعود
کور و کر از راه معنی مانده اند | روز و شب در بند دنیی مانده اند
راه مردان راه توحید آمدست | منزلش تجرید و تفرید آمدست
بگذر از هستی خود یکبارگی | تا رسی در عالم بیچارگی
خودپرستی راه شیطان آمدست | بت شکستن راه یزدان آمدست
بت شکن در راه حق ای مرد کار | تا نباشی در قیامت شرمسار
گر چه خود شوئی این بت را شکست | هستی جو از دل مردانه هست

حکایات از رموز

بود شاهی پاک و باز و سرفراز | در ره حق بود با سوز و نیاز
نام او محمود بود ای با بصر | از ره دین خدا بودش خبر

دائما در جنگ کفار لعین ... بود آن کیخسروی روی زمین
بود یک دیری که در سومنت ... یک بتی بود اندر آنجا امرلات
صد هزاران خلق او را خواستار ... می پرستیدند آن بت آشکار
شاه چون آگاه شد از کارشان ... وز خیال فاسد و پندارشان
لشکری را گرد کرد آن شهریار ... بود آن لشکر به قرب او صد هزار
بود اندر لشکرش مردان مرد ... همچو سام و همچو رستم در نبرد
شیر مردان خدا در راه دین ... دائما در جنگ کفار لعین
جمله اسپان و سلاح آراسته ... در مصاف از جای خود برخاسته
شب سیاهی خویشتن بیرون کشید ... دامن چرخ فلک در خون کشید
پس حکیمان و ندیمان را بخواند ... در شب از دو سپه را برنشاند
چون سوار آن برنشستند آن زمان ... غلغلی افتاد از ایشان در جهان
بانگ بر آورد برخاست از سپاه ... چتر شه را سر رسیده تا بماه
چشم عالم همچنان لشکر ندید ... هیچ لشکر نیز این زیور ندید
بود مقصد پیل آبا برگستوان ... در که رزم از برای دشمنان
اینچنین میرفت آن شاه جهان ... تا رسید از آبلاد مشرکان

مشرکان

مشرکان را شد خبر کامد سپاه ... شاه محمود سبک بر لشکر پناه
قلعه را کردند درها استوار ... واندر آن قلعه بدند خلقی هزار
بر فراز قلعه آن دم آمدند ... دل پر آتش دیده پر نم آمدند
جنگها را برکشیدند آن زمان ... وز عراده سنگها کردند روان
لشکر محمود در پای حصار ... بود استاده بقرب صد هزار
مشرکان چون سنگها انداختند ... لشکر محمود جنگ انداختند
قلعهٔ بد سخت پر از کافران ... عاجز آمد لشکر محمود از آن
شش مه از آنجا جنگ بود ... کس ندانست آن در قلعه گشود
شاه را آمد از آن حالت ملال ... گفت یا حی و قدیم ذو الجلال
قادر پروردگار و بی نظیر ... کارم افتاد دست من بگیر
سر بسجده داشت آن شه در دعا ... ناگهی از خود برفت آن با صفا
دید مردی را نشسته غرق نور ... گرد برگردش ستاده خیل حور
بود خشتی در کف آن بی سوا ... زد به برج قلعه آن دم خشت را
قلعه برهم ریخت آن ساعت چو ریگ ... گفت ای محمود کارت گشت نیک
لشکری از خود عیان دیدند به چشم ... کاندر آن دم از هوا خشتی به خشم

زد به قلعه قلعه را ویران بکرد   کار دشوار آن زمان آسان بکرد

غلغلی افتاد آندم در میان   شاه از آن غلغل بجست از خواب جان

پس عیاض خاص گفت ای شهریار   شاد بنشین این زمان از کار و بار

حق تعالی داد نصرت ای قباد   اللهو آتشی فروز آمد چو باد

زد ببرج قلعه و درهم شکست   این زمان باید آن بت را شکست

شاه گفتش خشت آور در برم   تا به بینم خشت آرای محرم

رفت خشت آورد پیش شهریار   بر رخ آن خشت بد خطی نگار

بر نوشته نام قطب اولیا   شیخ لقمان معدن صدق و صفا

شاه فرمود آن زمان ای سرکشان   بت بیارید و بسوزید این زمان

همچنان کردند آن مردان مرد   آتشی در بت زدند و شهره کرد

نفس چون بت را بسوز ای مرد کار   تا به بینی سر حق را آشکار

هر دلی کو خانهٔ شیطان بود   شهر کفرست آن نه شهر جان بود

شهر شیطان را بکن کلی خراب   شهر جان آبین از انوار بتاب

بت شکست آن نبی رو در شرع نبی   تا جرم تا مش شده شاه ولی

بت شکن شو نیز هر دم در حضور   تا بیابی بهره از بهار نور

جمله

جمله مردان شفیع تو شوند   در طریقت هم رفیق تو شوند

شد شفیع شاه شیخ نامدار   عاقبت محمود شد آن شهریار

شاه چون دید آن کرامات قوی   رفت از اینجا پیش شیخ معنوی

با بزرگان و ظریفان و ندیم   میشدند در راه پیش آن حکیم

چون بده فرسنگی شیخ آمدند   اسبهاشان جمله در ره ماندند

جهد کرد و بسی سودی نبود   بود دلش چون بود بهبودی نبود

پس حسن را گفت آندم شهریار   رو پیام پیش شیخ نامدار

چون رسی آنجا بعزت باش تو   در ره عزت به حرمت باش تو

پس حسن در راه شد آندم روان   تا رسید آنجا که بد قطب جهان

چون بدید از دور روی شیخ را   در تضرع آمده اندر دعا

گفت ای شیخ جهان را رهبر   آمده محمود پشت از بکر

تا به بیند روی شیخ نامدار   از بهمت بقعه است آن شهریار

اسبهاشان اندرین ره ماندند   یک قدم زانجا که نه راندند

شاه را یاری بده ای پاک باز   تا به بیند روی شیخ و شاه باز

شیخ گفتش آن زمان کای مرد کار   شاه را با عاشقان شه چه کار

شاه را با عارفان راه حق ... کی بود وصلت بگو ای مرد حق
شاه را با صادقان کردگار ... کی بود همصحبتی شرمی بدار
اهل دنیا را کجا باشد خبر ... از درون ستانکان با خبر
عامه را با طالبان دل کباب ... کی بود وصلت دریا دیر خراب
آنکه دایم در پی جاهست و بر کسی ... کی خبر دارد ز حال ترک و مرگ
با کنیزان خطایی و پیر ... کی رسد در راه مردان خدا
آنکه دارد سروری صد عز و ناز ... کی نشان یابد ز سوز و از نیاز
آنکه دارد با سرا و باغ کار ... کی خبر دارد ز شوق کردگار
با غلامان لطیف ماه رو ... کی بیابد اندرین ره رنگ و بو
با کلاه و با قبا و با کمر ... کی شود از حال او ما را خبر
پادشاهی جهان و تخت و زر ... هست ظلمت کی به بیند روی خورد
با شکوه سلطنت با جاه صدر ... کی تواند دید روی ماه بدر
با سپاه و لشکر و تاج و علم ... کی تواند غوطه خوردن در عدم
با سوران دلبران جوان ... کی رسد در زمرهٔ صاحبدلان
با حکیمان و ندیمان و ظریف ... کی رسد در راه مردان شریف

باسر

با سرا و باغ بستان و غلام ... کی رسد در راه مردان تمام
با بزرگان جهان و طمطراق ... کی خبر یابد ز درد از فراق
در هوای طبع خود وامانده است ... لاجرم از راه معنی مانده است
سر بزدان را کجا بیننده است ... آنکه اندر بند دنیی مانده است
آنکه او را باشدش صد رنگ و بو ... اندرین ره کی بود جویان او
چون بگفت این نکتها و شد خموش ... خود حسن آنجا ز هیبت شد ز هوش
شیخ چون دیدش که بی طاقت شدست ... بس ضعیف افتاده و از خود شدست
رحم کرد این ساعت آن شیخ کبار ... بازش آورد از ضعیفی و نزار
بار دیگر چون بکار آمد حسن ... گفت ای خاص خدای ذوالمنن
لطف کن تا شاه آید این زمان ... تا به بیند روی قطب عارفان
شیخ را رحم آمد و پا بر کشید ... شاه از لشکر ز راه آمد بدید
پس حسن رفت و بگفت ای شهریار ... هست نقطهٔ قطب عالم گوش دار
مثل این پیری نه بینی در جهان ... پیشوای عارفان و سالکان
یکزمانی مرد شو در پیش او ... یکزمانی میباش اندر کیش او
بود که زین بحر خطر بیرون شویم ... تا تمامت غرق بحر خون شویم

همتی دارد بغایت سهمناک
صد هزاران جان شود در دم هلاک

پیش چشمش هشت جنت مرده
هفت دوزخ همچو یخ افسرده

این جهان و آن جهان یک قطره دان
پیش چشمش آن شه کردون کشان

همتی دارد بغایت بر کمال
هست محو اندر جمال ذو الجلال

من چو دیدم روی آن مرد خدا
هوش از من رفت و افتادم بجا

من نماندم آن زمان من گم شدم
همچنان یک قطره در قلزم شدم

بعد از آنم شیخ هم آگاه کرد
با خودم آورد و ره کوتاه کرد

چون همه خلق جهان را دیده ام
درکه پیوندم که بس ببریده ام

پس بفرمود آن زمان شاه جهان
تا فرود آیند آنجا از زمان

خیمه و خرگاه را در هم کشید
قبه و چتر و علم در بر کشید

پس ایاض و سلطان حسن
هر سه رفتند پیش شیخ انجمن

چون رسیدند پیش شیخ راهبر
هر سه افتادند و گشته بی خبر

شیخ ایشان با خویشتن آورد باز
دید آنم روی شیخ شاهباز

پس زبان بکشاد محمود آن زمان
گفت ای خاص خدا قطب جهان

خشت از معنی زدی در سومنات
قلعه و بتخانه را کردی تو مات

درس

در سرخسی و بمعنی در جهان
هر کجا خواهی تو آنجائی عیان

سالکان را پیشوائی و امام
ره روان را رهنمائی و همام

بر امیدی آمدیم از راه دور
تا بود ما را ازین صحبت حضور

راه آن داریم کاینجا آمدیم
روز و شب در خدمت و آماده ایم

بگذریم از بادشاهی جهان
اختیار ما بود فارغی جان

در میان بندیم پیش تو کمر
خدمت مردان کنیم از فرق و سر

چاکرست باشیم از جان و روان
هر چه فرمائی کنیم آنرا عیان

خانقه سازیم اینجا با صفا
سفرها کردان کنیم ای پیشوا

گفت لقمانش که ای محمود شاه
لشکر اسلام را بینی پناه

حق تعالی شاهیت داد و خبر
خوار بگذار این سپه را سر بسر

در ره دین خدا مردانه باش
طالب درد دل و ویرانه باش

دل بدست آر که دل شد آینه
تا ببینی خویش را معاینه

چون کمال خویشتن حاصل کنی
حاصلی دل هم ز دل حاصل کنی

در وصال خویش آی ای قباد
وا رهی از خسرو از کیقباد

بعد از آنش گفت آی ای قباد
رفت شاه و روی بر دستش نهاد

گفت بنگر تا چه می بینی کنون   چون نگه کرد آن امیر ذوفنون
دید همچون شیخ قومی بی شمار   جمله در خدمت ستاده مرد وار
در میان جمع مردی همچو نور   جمله اندر شادی و اندر حضور
شاه دید او را و از خود رفت زود   بانگ شیخ او را از آن عالم ربود
گفت ای محمود پنجاه و دو صد   از وفات ما رود اندر عدد
احسن قومی که دیدی در رسند   در سلوک ما بجان و دل رسند
جمله اندر خدمت مردان بودند   روز و شب در طاعت سبحان بودند
شیخ ایشان باشد آن سر صفا   حق تعالی داده او را صد عطا
نام او باشد محمد ای امیر   او بمعنی بصورت بی نظیر

حکایات از رموز

بعد لقمان چون محمد شد پدید   آن در اسرار معنی را کلید
مرشدی بود او بغایت با کمال   دائما در قرب و بود در جمال
سر الا الله را بشناخته   مرکب معنی درین ره تاخته
من رآنی را به جان بخریده بود   سر احمد را بجان بشنیده بود
لی مع الله را به جان دریافته   جان و تن را اندرین ره باخته

لیس

لیس فی جبتی روایت کرده بود   منزل او ماورای پرده بود
در انا الحق بود دائم آن امام   عارفان و عاشقان او را غلام
سر سبحانی عیان میکرد او   جسمها را همچو جان میکرد او
سالکان را ره نمود آن پیشوا   طالبان را در گشود آن رهنما
عارفان جمله از و کامل شدند   عاشقان در صحبتش واصل شدند
زاهدان را ره نمود آن ترک مرگ   اختیار خویش کلی کرد ترک
جسم خود را در ریاضت سوخته   دیده نفس بهیمی دوخته
از خودی خود برون رفته به کل   هر دو عالم فرو شسته بذل
غیر حق در پیش او فانی شده   دائما در عین خودبینی شده
در حقیقت سر پنهان یافته   در شریعت راه ارکان یافته
در طریقت رهبر مردان مرد   بود آن صاحب دل بی پایان درد
پس کرامات مقامات قوی   داشت آن مرد خدای معنوی
پس ریاضتهای مشکل برده بود   تا کمال خویش حاصل کرده بود
یکزمان غایب نبود آن پاکباز   دائما در قرب بوده در نیاز
واصل حق بود آن مرد خدا   هر دم از حق یافته او صد عطا

صوفی صادق بد آن نیکولقا | صافی عاشق بد آن مرد خدا
در ره معنی ریاضت برده بود | گوی از میدان به خدمت برده بود
سالها در راه حق بد پیشوا | آن ولی بر حق آن کان سخا
صد هزاران خلق او را ره نمود | صد هزاران درد دل هر کس گشود
مرشدی بود او به وقت خویشتن | مثل او مرشد نبد در انجمن
بی عدد بودش مریدان در جهان | با کرامات و مقامات عیان
چارصد مرد مرید معتبر | بود اندر خدمت آن راهبر
هر یکی در راه دین مردانه | در طریق عاشقی فرزانه
در ریاضت نفسها را سوخته | دیدهٔ اغیار بر هم دوخته
جمله یکتا گشته اندر بحر جان | سیر کرده در فضای لامکان
از خودی خود بکل ببریده اند | شربت معنی بجان نوشیده اند
در شریعت موی می بشکافتند | در طریقت سر دین بشناختند
در حقیقت جان خود بشناخته | سالها در سوختن بگداخته
بود پیری در میان شان عجیب | می نیاسود از ریاضت روز و شب
شیخ را پیوسته با او بود کار | زانکه او بد شیخ را اسراردار

بود نام

بود نام او ابوبکر فقیر | او بمعنی و بصورت بس بی نظیر
یک شبی در پیش شیخ آمد به راز | گفت ای گنج حیات پاک باز
من درین ره سالها گشتم بدرد | خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد
هر زمان این راه بی پایان ترست | هر زمان این درد بی درمان ترست
عقل من در راه من دیوانه شد | از خودی خویشتن بیگانه شد
غرق دریای تحیر مانده اند | ابجد عشقش ز جان برخوانده اند
هر دمم حیرت فزون گیرد اگر | کرده ام من گم درین پا و سر
این چه دریاییست بی پایان که من | مانده ام بی چاره در حال محن
هیچ راهی نیست بیرون زین مقام | ای عجب حالی که نبود انتقام
من ندانم تا درین ره چون روم | هر نفس از عشق غرق خون روم
چند چندی باشد این ره را بگو | کی رسم در کام خویش ای خوبرو
شیخ گفت این راه را پایان که دید | هیچکس این درد را درمان ندید
لیک ما را پنج منزل در رهست | چار بگذر پنجمینش درگه است
منزل اول بود کون و فساد | ای بسا کس کاندرین ره سر نهاد
پس دوم منزل بود خوف و رجا | شد بسی جانها درین منزل فدا

سیوم منزل وصلت آمد ای فقیر
چون گذشتی رستی از نار و سیر

چار مین باشد انیس و با جلیس
اندرین منزل در وحدت نفیس

منزل پنجم اسلال با جمال
اندرین منزل بود عین وصال

چون فرو رانی تو در کون و فساد
صد هزاران خلق بینی کیقباد

هر یکی حکمی دگر کرده خود
هر یکی را پیش و صد نیک بود

هر یکی راهی گرفته اختیار
روز و شب شاد بودند با هم کار و بار

این یکی گوید که ره راه منست
آن یکی گوید که چشمه چاه منست

آن یکی گوید مقام هست نیک
وآن یکی گوید مقام ماست نیک

این یکی گوید که رهبر آمدم
وآن یکی گوید که بهتر آمدم

این یکی گوید که اندر راه ما
هر که ناید نیست در دین خدا

اندرین منزل بسی وا مانده اند
هر یکی در کار خود در مانده اند

هر یک از تقلید خود شاد آمده
در ره عشاق غافل آمده

باز بعضی قال را کرده عیان
از ره تقلید دام صد نشان

باز بعضی حکمت نو ساخته
وز ره حکمت سخن پرداخته

باز بعضی در نجوم و در بروج
باز مانده فارغ از سر عروج

باز بعضی

باز بعضی در طبیعت مانده اند
همچو کوران در درون مانده اند

باز بعضی در نتایج مانده اند
در خیال نقش خود در مانده اند

باز بعضی کور و بری همچو خر
از ره امتیز معنی بی خبر

باز بعضی ملحد راه آمدند
در ره حق کور و گمراه آمدند

باز بعضی رافضی و خارجی
اندرین ره مانده اند از خارجی

باز بعضی زرق و سالوس آمدند
روز و شب در بند ناموس آمدند

باز بعضی در پی صد نام و ننگ
باز پس مانده اند در بخل و جنگ

باز بعضی در تصوف مانده اند
سر توحید ازل بر خوانده اند

باز بعضی در ره پندار خویش
روز و شب رفتند اندر کار خویش

باز بعضی از حیل بگداختند
نرد حیلت هر زمانی باختند

باز بعضی مکر و تلبیس آمدند
اندرین ره همچو ابلیس آمدند

باز بعضی در نفاق و کین شدند
در ره حق مرتد و بی دین شدند

باز بعضی جاهلان بی خبر
روز و شب افتاده اندر شور و شر

باز بعضی در پی جاه آمدند
از ره عشق گمراه آمدند

باز بعضی ظالمان با فجور
رحمت حق کرده از ابدال نفور

باز بعضی در غرور این جهان   باز پس مانند هم در خاکدان
باز بعضی در صیالان و هوس   بر نجاست چو گشته چون مگس
باز بعضی در تکبر ماندند   پای تا سر در تحیر ماندند
باز بعضی اهل عصیان آمدند   روز و شب همراه شیطان آمدند
باز بعضی را تجلی راه زند   صد سنان بر سینهٔ شان ناگاه زند
باز بعضی کره و کافر شدند   در ره توحید حق ابتر شدند
باز بعضی فاسد و کج آمدند   در ره مردان حق هیچ آمدند
باز بعضی در تنعم ماندند   تخت سهو و طرب میخواندند
باز بعضی در عمارات جهان   عمر خود بر باد داده رایگان
باز بعضی با خلایق ظریف   بود در خمارخانه با حریف
باز بعضی با خواتین لطیف   خوش بخفته فارغ از هیچ و طواف
باز بعضی در مقام خوف و بیم   باز بعضی ایمن از هر ترس و بیم
باز بعضی پادشاه نامدار   باز مانده از طریق کردگار
باز بعضی چاکرند و لشکری   در ره حق باز مانده از خری
باز بعضی قاضی پاره شده   بی خبر از آه کی که شده

باز بعضی

باز بعضی عاد بی سکینی شدند   باز بعضی جاهل و جرکین شدند
باز بعضی عقلشان شد بارند   پنجهٔ از عاشقانی در سمند
باز بعضی عاشق ذرد کبیر   از ره حق باز مانده بی خبر
باز بعضی عاشق باغ و سرا   بی خبر از بارگاه کبریا
باز بعضی عاشق ملک جهان   کی خبر دارند ملک جاودان
باز بعضی بند هستی خاکدان   کی کنند پرواز اندر لامکان
باز بعضی در علوم دریا   فضل خود را کرده اند هر دم عیان
باز بعضی در تذکر ماندند   روز و شب غرق تفکر ماندند
باز بعضی در رکوع و در سجود   راه می جویند در دریای جود
باز بعضی واله و حیران شدند   اندر آن دریای بی پایان شدند
باز بعضی صادق راه شدند   در طریق عشق او آگه شدند
باز بعضی صوفیانه از حضور   راه حق رفتند بی مکر و غرور
باز بعضی عاشق مه پیکران   دم بدم در درد و زاری و فغان
باز بعضی زاهد آن ترک خود   گفته اند و فارغ از نیک و بد
باز بعضی عاشقانه سوخته   جبهٔ وصل حقیقی دوخته

بار بعضی عاشقانه در جهان　　ترک خود گفته ز بهر آن جهان
صد هزاران ره درین منزل برد　　هر یکی را صد جهان حاصل بود
تو چه دانی تو که آمین ره روی　　ور که آمین ره بدان در که روی
گر بمانی اندرین کون و فساد　　عمر خود ضایع کنی در نزهات
بگذر از کون و مکان ای مرد دین　　تا رسی در قرب رب العالمین
گر بمانی اندرین کون و فساد　　تا که بنده باشدت صد کیقباد
آتشی زن همچو مردان در دو کون　　تا بسوزد نکتهای لون لون
چون نماند نکتها صادق شوی　　آن زمان این راه را لایق شوی

حکایات از رموز

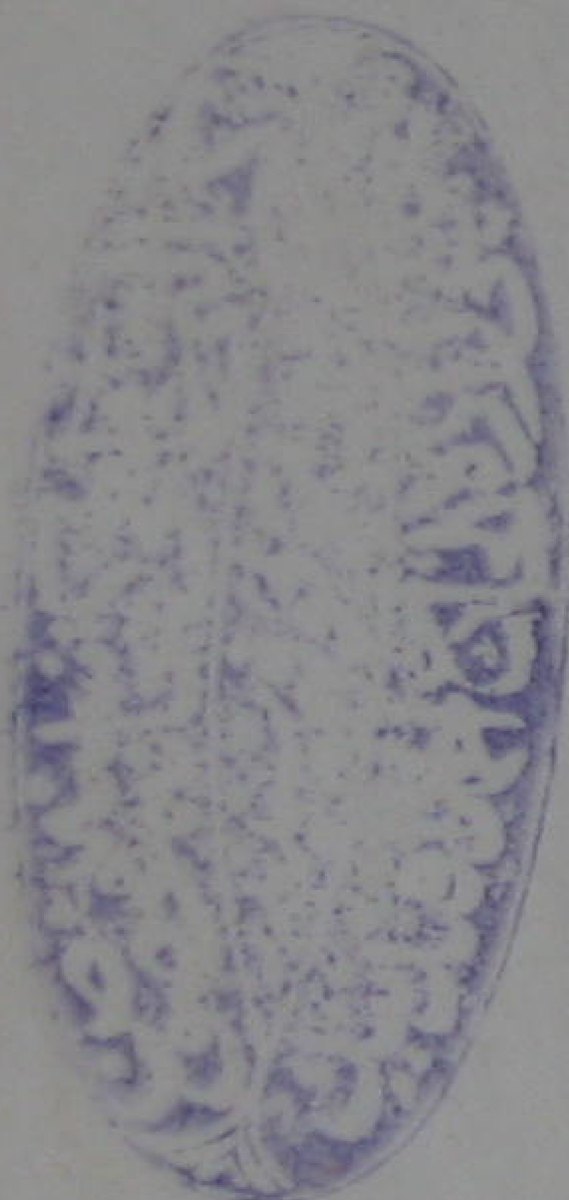
بود در تاتی ظریف ماه رو　　پیش خلق عالم او را آب رو
ملک و مالی داشت بی حد آن غلام　　در نشاط بودش بدی دایم مقام
بود یک خیلی همه خوبان او　　دایم او از عشق دل ریشان او
روز و شب در خدمتش بودندی　　جمله همچون چاکر او کیقباد
ماه رویان خطائی و سه آ　　بود اندر خدمتش آن خوب را
روز و شب در عز و ناز در وطن　　بد نشسته فارغ از راه طلب

ناگهان

ناگهان دردی در آمد در دلش　　وز چنانک کار شد بس مشکلش
عزم کعبه کرد آن دم آن غلام　　پس وداع کرد خوبان را تمام
زاد ره برداشت و شد در قافله　　قافله میرفت هر دم مرحله
آن جوان میرفت در ره شاد شاد　　تا رسید آن قافله در بغداد
چون در آمد آن جوان در بغداد　　در تفرج آمد و خوش شد زیاد
هر زمان در هر طرف بد دید او　　صد جهان خلق را میدید او
هر یکی سرگشته از کردار خویش　　عاشق کرد خود و گفتار خویش
هر طرف هنگامه استاده دید　　بهر نظاره ز هر سو میدوید
پس عجایبهای کون و کون بدید　　خویشتن را هر زمان افتاده دید
همچنان میرفت تا دجله رسید　　در تعجب ماند چون کشتی بدید
گفت یک ملاح با نشاط ای پسر　　اندر آ در کشتی و زآن سو گذر
اندر آ در کشتی و بغداد بین　　صد هزاران قامت شمشاد بین
اندر آ در کشتی ای سرو روان　　تا ببینی آن طرف صد دلستان
اندر آ در کشتی ای مرد حزین　　تا ببینی آن طرف صد نازنین
اندر آ در کشتیم ای خوب رو　　تا ببینی آن طرف صد ماه رو

اندر آر دکشتی ای مرد ظریف   تا ببینی آن طرف حسن لطیف
اندر آر دکشتی و بنشین تو خوش   تا ببینی آن طرف صد ماه وش
اندر آر دکشتی و بنشین زار   تا ببینی آن طرف صد گلعذار
اندر آر دکشتی ای مرد جوان   تا ببینی آن طرف ابرو کمان
اندر آر دکشتی و شو در پناه   تا ببینی آن طرف زلف سیاه
اندر آر دکشتی و میزن تو دست   تا ببینی آن طرف چشمان مست
اندر آر دکشتی و بنشین نژند   تا ببینی آن طرف لبها چو قند
اندر آر دکشتی و بنشین خموش   تا ببینی آن طرف صد باده نوش
وسوسه کردش بسی آن بوالفضول   تا فریبا بیند او را همچو غول
رفت در کشتی و شد زان سوی شط   شد ز گفت آن لعین او در غلط
بر کنار شط یکی قصر بدید   چشم او هرگز چنان قصری ندید
بر سر آن قصر یک دختر چو ماه   بد نشسته چشم و خال او سیاه
در زمان چون آن آزاد مرد   دل ز دست خود بداد و خار خورد
دل ز دست خود بداد آن بی وقار   گشت عاشق بر رخ آن گلعذار
در فغان آمد ز عشق آن نگار   جامه را بدرید بر تن پاره پار

خاک بر سر



خاک بر سر کرد در خون او فتاد   عشق او از پا درم پیر فتاد
دار خود را پیش آن معشوق برد   گفت جانم از غم عشق تو مرد
زاد راه حج بخورد آن هیچکس   مفلس و بیچاره ماند از هم نفس
دخترش گفت آن زمان رو زر بیار   گفت با من زر نماند ای گلعذار
گفت شمع و شاهدی میبایدت   بی زر این حاصل کجا کی آیدت
بعد از آنش گفت که برخنز دبرد   تا نه گردد جامهٔ جانت گرد
پس خجل شد آن پسر چون زشت نا   عشق دختر رفت کارش گشت راست
چون پسر را حال خود آمد پدید   پیر زالی دو بر او در شد بدید
هر دو چشمش ازرق و دندان گراز   چون بدید او را دلش شد در گداز
یادش آید آن زمان از قافله   در دلش افتاد آندم دلوله
سر برهنه پا برهنه شد برون   از دلش میرفت هر دم جوی خون
هر کرا میدیدی او از مردمان   می بپرسیدی آن زمان از کاروان
هاتفی گفتش که ای جان پدر   قافله رفت و تو بودی بی خبر
بشنو این رمز ای رفیق باخبر   وصف حال گشت قصه سربسر
قافله را ره روان دیدن بدان   راه رفتند و رسیدند هم جنان

در بهشت عدن ابدم با وصال   محو گشته در جمال ذو الجلال
شهر بغداد است در اینجا کون دان   در تعجب مانده در کون و دان
هست آب دجله اینجا خیال   چشم تو کشتی و غرقت در وبال
ای پسر ملاح را تو دیو دان   کفت اورا سر بسر تو دیو دان
سربسر
بحر دنیا زان شیطان آمدست   لاجرم در بحر کشتی با آن شدست
در طلسم کشتی آن دیو پلید   صد هزاران خلق را درهم درید
در طلسم کشتی آن دیو نژند   سالکان را برده کرده پای بند
در طلسم کشتی آن دیو لعین   طالبان را باز داشت از راه دین
در طلسم کشتی آن شه از شر   زشت را بنمود پست چون کهی
در طلسم کشتی و لام کری   دیو را بنمود پست چون پری
چون بود راه تو در کشتی جسم   قهر را بنمود آدم از طلسم
دختر زیبا چو رخ را و نمود   بود زیبا و نداشتی چه سود
دل ز دست خود مرا دی ای غلام   همرهان رفتند و در خوابی مدام
عاشق دنیی دون رفتی ز دست   در بلا و رنج ماندی پای بست
دختری بنمود دنیی بس ظریف   در یقین بد پیر زالی بس حریف

همرهان

همرهان رفتند و چه دریافتند   کام خود از گنج برداشتند
تو بماندی اندرین کون و فساد   مرد مست کعبه همی آید بیاد
میدوی سر سود میپرسی خبر   قافله رفت و بماندی کور و کر
هر که او در کون ماند همچنین   کی رسد در قرب رب العالمین
هر که او در بند دنیا باز ماند   خویش را در آتش سوزان نشاند
هر که او در بند دنیا ماندست   از لقای حق بیچون ماندست
هر که در گرداب دنیی او فتاد   بیشکی او از راه معنی او فتاد
هر کرا محبوب او دنیا بود   در جهنم دایمش ماوا بود
هر که در دنیا به چیزی باز ماند   تو یقین میدان که از ره باز ماند
هر که روی او در ین عالم بود   اکل انعامست کی آدم بود
هر که اندر عالم فانی بماند   از حیات جاودانی باز ماند
هر کرا دنیا کند لام کری   بی شکی هست او ز قوم سامری
هر که در دنیا بکام دل نشست   هست در راه خدا او بت پرست
هر که او دنیای دون را ترک کرد   گرد نعلش در دنیا بد هیچ مرد
هر که از دنیی دون یابد خلاص   در ره توحید حق باشد خلاص

هر که بند این جهان در هم شکست — در ره تحقیق باشد حق‌پرست
هر که از دنیای دون آزاد گشت — از نعیم جاودانی شاد گشت
هر که از دنیا و شغل او برست — بر سر جنت المأوی نشست
هر که ملک این جهان بر باد داد — در نعیم جاودانست شاد شاد
هر که در دنیا چیزی ننگری — از نعیم جاودانی برخوری
خانهٔ نفس است دنیا ای پسر — بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
هر که او در راه شیطانی بود — بیگمانی در کیش نقصانی بود
هر که رحمانی شد او اندر جهان — خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر — از ره شیطان ملعون کن گذر
در ره حق دائماً مردانه باش — همچو مجنون بیدل و دیوانه باش
راه او از جان و دل ای مرد کار — تا شوی از هر دو عالم نامدار
بگذر از نفس بهیمی ای فقیر — عاشقانه دامن مردان بگیر
نفس سگ را اندرین ره خوار دان — جان خود در راه حق ایثار دان
میرو اندر راه یکدم وا مایست — بگذر از کون و مکان در هست و نیست
جهد کن تا در ره معنی رسی — در صمیم نفس آن مولی رسی

یا بنی

یا بنی و یا ولی باشی مدام — در بهشت عدن دایم شادکام
گر بجانی اندرین ره ای جوان — در بلا و درد باشی جاودان
پند من بشنو و میرو راه را — تا ببینی حضرت الله را
پند من بشنو خودی خود بباز — تا که عشق آید درین ره پیشواز
چونکه عشق آید تو خود جانان شوی — آن زمان شایستهٔ رحمان شوی
عشق آنجا ره نماید مر ترا — عشق اینجا دل کشاید مر ترا
گر تو اندر راه حق عاشق شوی — راه حق را آن زمان لایق شوی
اندر ره عشق باید ای پسر — تا شوی در راه معنی باخبر
عشق را دردی بباید ای فقیر — درد باشد در دو عالم دستگیر
رو درین ره درد خواه ای مرد کار — درد باشد اندرین ره اختیار
درد شد درمان جان عاشقان — درد شد معشوق جان بیدلان
درگذر از زهد و تقلید و بیان — درد باید اندرین ره بر عیان
هر که او را اندرین ره درد نیست — خاک بر فرقش که او خود مرد نیست
درد آمد اندرین ره پیر راه — هر که با درد است شد انکار شاه
درد را بگزین و بگذر از همه — درد باشد پیشوای اندر ره

درد را بگزین جان و ترک قال کن — جسم خود در باز و در خاک کن
درگذر از ذکر و فکر و قال و قیل — درد را بگزین بروی گرد نیل
درد درمان دل ما آمدست — درد صهبای دل ما آمدست
درد ما را ره نمود در وصل یار — سر پنهان کرد ما را آشکار
درد ما را بود اندر سر جانان — درد ما را بود اندر لامکان
درد ما را از خودی فانی بکرد — در بقای خود بحق باقی بکرد
درد ما را گر ببینی در جهان — تا بدیدم سر پنهان و عیان
درد ما را داد هر دم صد صفا — درد ما را داد و هر دم صد عطا
درد ما را داد هر دم خلعتی — درد ما را داد هر دم رفعتی
درد ما را در جهان از آن کرد — درد آمد جان ما را شاد کرد
درد ما را داد راه مصطفی — درد ما را داد سر مرتضی
داد ما را داد حالی صوفیان — درد ما را داد سوز عاشقان
درد ما را برد اندر لامکان — خوش همی گشتیم ما با قدسیان
درد ما را از خدا آگاه کرد — درد ما را ما به حق کوتاه کرد
درد ما را مسند قرب زنند — بر سر ما هیبت عزت زنند

درد ما را

درد ما را در صف جانان دان — دانکهی در جانانان در کتاب
درد آمد رهبری راه عیان — عاشق بی درد کی باشد روان

حکایات از رموز

یک صحابه بود در عهد رسول — درد سوزی داشت آن صاحب قبول
دائما با درد بود آن مرد کار — درد دین را بود آن شه اختیار
دائما در راه حق گویا بودی — از ضعیفی جهد نالان بدی
روز و شب بنشسته بودی دردمند — دائما اندر مکین و مستمند
گاه او را درد پا و گاه سر — گاه درد سینه و پشت و کمر
او بنگا هر سر بسر خود درد بود — جمله اجزای وی درد درد بود
درد معنی در دل و کار کرد — جان و دل در راه حق ایثار کرد
در ره دین بود او مرد آشنه — در ره دین بود او فرزانه
آشکارا بود درد آن ولی — بود مجنون بنی الهاشمی
بود با درد آن ولی پاک دین — نام کردند او درد آن جن
درد را بگزین تو در راه خدا — درد آمد رهبر راه صفا
همچو او تو درد را کن اختیار — تا شوی در راه معنی بختیار

همچو سلمان باش و در ایمان بکوش / می بنوش و شراب اسرار بنوش
بگذر از غیر خدا و مرد باش / در ره توحید حق با درد باش
راه مردان درد آمد ای پسر / درد را بگزین و بگذر زین حشر
بگذر از کون و فساد و راه رو / در حریم حضرت الله رو
چون گذر کردی ز کون ای خوب کیش / بعد از آن خوف و رجا آید به پیش

فی منزل خوف و رجا

بعد ازین پیش آیدت خوف و رجا / شادیت با غم بود ای مرتجا
یک زمان با وصل باشی ای فقیر / یکزمان از هجر باشی با زحیر
گاه شاه و گاه رعیت آمدی / که بکام و که بحسرت آمدی
گاه باقی گاه فانی آمدی / که نهانی که عیانی آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی / گاه شاه و دربان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی / گاه عابد گاه فاسق آمدی
گاه عالم گاه عامل آمدی / گاه عاقل گاه و جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی / که ز شادی آسیب رای تاختی
اندرین ره خار با خرما بود / اندرین ره عشق با غوغا بود

اندرین

اندرین ره زهر با نوش آمدست / اندرین ره عقل با هوش آمدست
اندرین ره وصل با هجران بود / اندرین ره درد با درمان بود — با هجران
اندرین ره خوف باشد با رجا / اندرین ره امن باشد با بلا
گر درین منزل بمانی ای فقیر / گاه شادی بینی و گاهی زحیر
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار / تا نمانی مبتلا ای مرد کار

حکایات از رموز

در خبر دیدم که یحیی دائما / بود در خوف از خدای با صفا
روز و شب در گریه و زاری بدا / دائما در ستان هشیاری بدا
دائما از خوف حق نالان بدا / هر زمان در کار خود حیران بدا
هر که مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
ملکی عالم پیش او ملکی شود / نه فلک در بحر او فلکی بود
از میان خلق بیرون رفته بود / در یکی کهسار او بنشسته بود
دائما در خوف بودی آن امام / بر سر کوهش بدی دائم مقام
تا که عیسی در رسید آنجا ز راه / دید یحیی را میان سوز و آه
آه میکرد و بزاری میگریست / هر زمان از خوف حق فرد و دو بیست

گفت عیسی رحمت حق را ببین — چند گویی از برای راستین

گفت یحیی که تو در قهرش نگر — چند باشی ایمن ای صاحب نظر

عیسیش گفتا که رحمت سابقست — حق تعالی گفت این خود وافقست

گفت یحیی گر بیاید جبرئیل — این زمان ما را بود کر به دلیل

در زمان جبریل آمد با کمال — گفت میگوید شما را ذو الجلال

نه رجا باید نه خوف ای شهان — بگذرید از خویش دیگر دید بی نشان

بی نشان شو ای پسر در راه یار — تا تو باشی در دو عالم بختیار

بی نشان شو در راه مردان مرد — تا تو باشی در جهان آزاد و فرد

بی نشان شو در میان خاص و عام — تا تو باشی پیش حق مرد تمام

بی نشان شو ای فقیر پاکباز — تا تو باشی در دو عالم شهباز

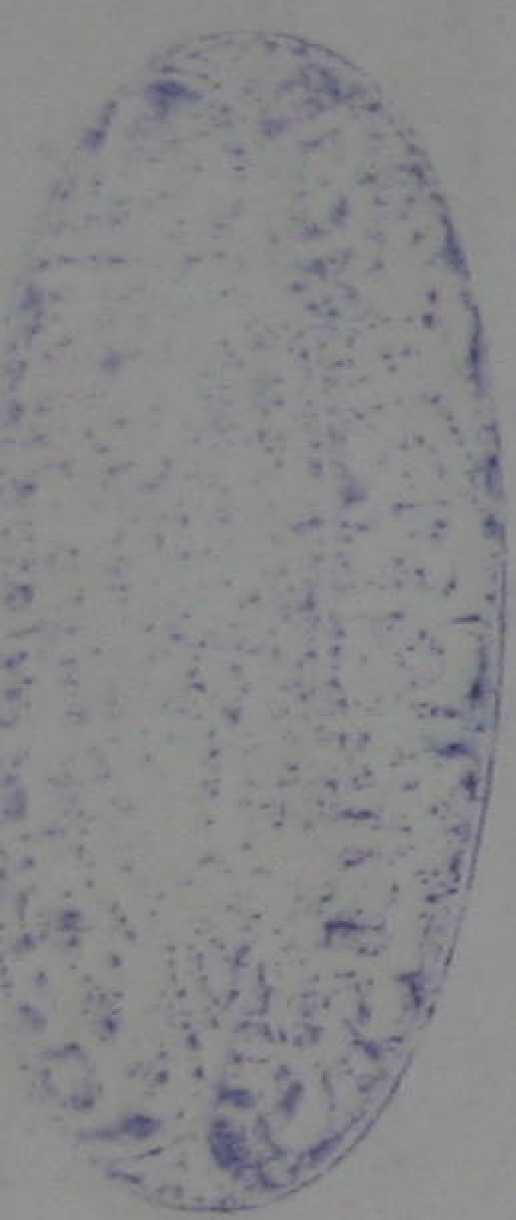
بی نشان شو در ره حق ای پسر — تا ز اسرار خدا یابی خبر

بی نشان شو در ره توحید باش — دائما در ترک و در تجرید باش

بگذر از خوف و رجا ای مرد کار — تا جمال دوست بینی آشکار

فی منزل انس و هیبت

بعد ازین انس است و هیبت ای فقیر — سالکان و طالبان را دستگیر



انس چون با دوست باشد دائما خرم توئی — انس چون با دوست باشد عالم آدم توئی

انس چون با دوست باشد قطره دریا شود — انس چون با دوست باشد ذره دریا شود

انس چون با دوست باشد طالب مطلوب شد — انس چون با دوست باشد عاشق محبوب شد

انس چون با دوست باشد جسم تو چون جان شود — انس چون با دوست باشد جان تو جانان شود

انس چون با دوست باشد خاکدان شد آسمان — انس چون با دوست باشد آسمان شهر لامکان

انس چون با دوست باشد دوزخ حق رحمتست — انس چون با دوست باشد لعنت حق رحمتست

انس چون با دوست باشد این جهان شد آن جهان — انس چون با دوست باشد شه نهان شد عیان

انس چون با دوست باشد تار تو در نور دان — انس چون با دوست باشد دیو را تو حور دان

انس چون با دوست باشد ظلمت تو روشنست — انس چون با دوست باشد گلخن تو گلشنست

انس چون با دوست باشد راه تو منزل شود — انس چون با دوست باشد کام تو حاصل شود

هیبت حق جمله را یکسان کند — جسمها را چون سراسر مهمان کند

هیبت حق جمله را زیبا کند — وین عددها را همه یکتا کند

حکایات از رموز

سائلی بنشست نزد بایزید — گفت کن لطف خدائی بر مزید

در ره حق دائما مرد آنهٔ — در میان عارفان فرد آنهٔ

راه حق را تو به جانها کوشیده   دایما از شوق حق جوشیده
تو شراب وصل حق نوشیده   سربسر از خدا پوشیده
سر سبحانی ز تو شد آشکار   در میان عاشقان نامدار
جان و تن را در طلب بگداختی   تا کمال معرفت دریافتی
هر دو عالم را درین ره باختی   مرکب معنی درین ره تاختی
از وجود خود ز خود فانی شدی   در بقای حق بحق باقی شدی
دیدهٔ نفس بهیمی دوختی   این جهان و آن جهان را سوختی
از زمین مکین چون بستاند او   در درون کنده ایم بنشاند او
کرد کارش را کسی بیرون شوی   در درون بی زادش و بند جوی
سیر تو از فلک دانا برتر است   سیر تو از عرش اعلا برتر است
مظهر تفرید و تجرید آمدی   لاجرم در عین توحید آمدی
غیر حق را اندرین ره سوختی   چشم خود بین را درین ره دوختی
دایما در عین یک بینی بدی   لاجرم در ذات حق بینی بدی
روزگار بست ای دل آشفته کار   تا بغفلت میگذاری روزگار
طالبان دست تکان در راه تو   جمله همچون چاکرند و شاه تو

عاشقان

عاشقان در راه تو حیران شدند   عارفان از درد تو بیجان شدند
زاهدان از زهد تو وامانده اند   عالمان از علم تو درمانده اند
پیر ما در ره تویی این دم یقین   نام تو کردند سلطان عارفین
مشکلی افتاده اندر ره مرا   مشکل ما را بکن حل ای فتا
تا کسی در دست درباز آر شد   قرب سالی از پی این کار شد
اندرین ره میبردم بی پا و سر   گاه درد سینه و دست و کمر
گاه اعلای و گاهی اسفلی   گاه در عقلیم و که در غافلی
گاه طالب گاه مطلوب آمدیم   که محب و گاه محبوب آمدیم
که موحد که محقق آمدیم   که منافق گاه ~~صادق~~ آمدیم   فاسق
گاه عاشق گاه صادق آمدیم   گاه زاهد که مقلد آمدیم
هر زمان لونی دگر گردیده ایم   تا درین ره راه را نادیده ایم
بایزیدش گفت انس حق رسد   این چنین آلت کجا جایی رسد
چو کنم انس حق را حاصل شود   راه حق در پیش تو منزل شود
اندرین ره جسم و جان یکی بود   طالب و مطلوب هر دو آن بود
علو را در سفلی بینی ای پسر   بشنو این اسرار و شو صاحب نظر

نور ظلمت را ببینی آشکار
فهم کنی اسرار را ای مرد کار

عشق و عاشق مرد را محبوب دان
سالک و طالب همه مطلوب دان

یافتی اینجا بود تا یافتن
کم شدن اینجا بود پیدا شدن

هست دانایی درین ره غافلی
خیز و نادان شو اگر تو عاقلی

فی منزل انس و جلیس

بعد ازین بینی انیس با جلیس
اندرین منزل شود روح انیس

دائما بنشسته باشی با خدا
فارغ از کبر و نفاق و از هوا

روح تو در خلوت جانان بود
در حریم وصل با رحمان بود

یک زمان خالی نباشی از خدا
دائما از نور حق گیری ضیا

سر اسرار خدا حاصل کنی
جان و دل در معرفت کامل کنی

در جلیس این جسم تو چون جان شود
در حریم حضرت سلطان شود

در جلیس با خدای مصطفی
در جلیس با صفای با وفا

حکایات از رموز

بود درویشی مسافر ای غلام
سال و مه اندر سفر بودی مدام

بارها در راه او کم رفته بود
خاک هر دم را زیارت کرده بود

عرصه

عرصهٔ عالم همه کی دیده بود
پس رباطها که بکشیده بود

عمر خود را در سفر بگذاشته
بهرهٔ او از سفر تا یافته

دائما میکرد در عالم طواف
رفته بود آن مرد تا دامان قاف

آبله کرده تمام دو پای او
او بکندی و به پستی در رکو

همچنین میرفت او در ره مدام
تا رسید اندر خراسان والسلام

در خراسان بود قطب نامدار
شیخ عالم بوسعید آن شهریار

در کرامات و مقامات عیان
بود آن مرد خدای خرده دان

در شریعت پیشوای عالمان
در طریقت رهنمای صوفیان

در حقیقت واصل بر حق بدان
دائما در عشق مستغرق بدان

نام او مشهور بود اندر جهان
سالکان مرشدی بود او از عیان

آن مسافر آمد از ره پیش شیخ
آبله در پا فتاده همچو میخ

در جلیسش همچو مردان ای پسر
تا ز اسرار نهانی یابی خبر

در جلیس آن فقیر نور بین
صد هزاران عالم پر خور بین

در جلیس او ببین جان و جهان
سر سبحانی شنو هر دم عیان

در جلیسی ای و شبح با ذکر
تا ببینی مرد نو در بدر

آبله
نفع قیرجنی

در جلیس آی و جمال حق ببین | در جلیت آی و جلال حق ببین
در جلیت آی و خدا را شاد کن | جان و دل را در ره حق شاد کن
همچو مردان تکیه زن در کبریا | آبله از تن مرد تو ئی بی ریا
بعد از آن بینی جلال با جمال | اندرین معنی بود عین وصال
قطره اندر قعر دریا او فتد | ذره در خورشید والا او فتد
قطره اندر بحر نا پیدا شود | قطره کی ماند همه دریا شود
محو گردد صورت آفاق کل | غیرها کلی بدل گردد بذل
رخ نماید آفتاب آن جمال | هر دو عالم محو گردد در جلال
آنچنان که گفت عطار امین | در کتاب منطق الطیر یقین
سایه در خورشید گم گردد در عیان | خود همه خورشید گردد در بیان
گفته عطار خود از مغز بود | لیک اندر ضد لباس نغز بود
گفته عطار را توحید دان | دائما در ترک و در تجرید دان

حکایات از رموز

شیخ نعمان بود در عین وصال | محو گشته در جمال و در جلال
از وجود خویشتن فانی شده | در بقای حق بحق باقی شده

ازخودی

از خودی بگذشته آن مرد خدا | دائما در وصل بود آن صفا
از سلوک و از طلب بگذشته بود | با جمال اندر طرب پیوسته بود
ذکر و فکر و زهد و تقوی سوخته | جبه وصل حقیقی دوخته
محو بود اندر جمال آن پاکباز | ز آن نکردی گاه بیگاه او نماز
شیخ ما چون از خودی خود برست | در حریم حضرت سلطان نشست
آنکه باشد دائما اندر جمال | کی بود در ذکر و فکر و قیل و قال
در بخارا بود پیری پاکباز | گفت نعمانی نمی‌آرد نماز
میروم او را بزنم قایم نماز | بنده کی باشد در این ره بی نیاز
در زمان برخواست اندر ره فتاد | بود با او چل مرید پاک زاد
دست را چوبها بدبیر رهنمون | خیل شیر آن آمد از بیشه برون
هر یکی بر شیر نر گشته سوار | تازیانه ساخته از دنب مار
همچنان میرفت راه آن ذوفنون | شیخ را اعلام دادند از درون
شیخ بر دیوار بنشست آن زمان | رفت آن دیوار چون اسب روان
آن فقیر آن شیخ را دیدند ز دور | از قدم تا فرق گشته غرق نور
بر نشسته بر یکی دیوار شاد | می برفت دیوار در ره همچو باد

پیر گفت ای دم فرود آیید زشیر
من ندیدم همچو نین مرد دلیر

از قدومش تا حیاتست آن جهان
ما درین ره جان کریم داو فدان

چون رسیدند آن زمان تا یکدگر
در قدوم او نهادند جمله سر

اندر آن صحرا یکی چه یافتند
بر سر آن چاه منزل ساختند

یعنی چاه

اندر آمد آن زمان وقت نماز
پیر و اصحابش فتادند در نیاز

بعد از آن آن پیر گفت ای شه باز
چه سبب رآی بنگذاری نماز

گفت لقمان چون صباح آید فراز
با تو بگذارم درین موضع نماز

سر نهادند آن زمان رفتند بخواب
خواب چون شد حاجت آمد شان شب

پیر با اصحاب قصد چاه کرد
تا که آب از چاه آرد شیر مرد

دلو را در چاه افکند از حیا
دلو او در آب نرسید از کجا

گرچه هیچ آبی نبودش در جگر
آب او بگذشت از بالای سر

دست در زد جامه ترس خاک زد
روی درهم کند و بر سر خاک کرد

قصه برسیدند از آن شمع طراز
گفت نتوانم نمود این قصه باز

آنچه من دیدم عیان مست خراب
هیچکس هرگز نبیند آن بخواب

آمد آندم پیش شیخ انصاف داد
روی خود بر دست و پای او نهاد

شیخ

شیخ اندر چه فکندش دهان
آب بیرون آمد از چه شد روان

پیر و اصحابش وضوها ساختند
غسل کردند بعد از آن برخاستند

بعد از آن گفتند تو اولی تری
در صفت پیش آی و میکن رهبری

رفت لقمان آن زمان اندر نماز
گفت تکبیر و نشست آن شه باز

پیر و اصحابش بگفتند ای امام
تو نکردی این نماز اینجا تمام

شیخ دست از خرقه بیرون آورید
ازازبن هر موی او خون می چکید

چون که آن حالت بدیدند آن نفر
از حدیث عشق گشتند با خبر

آن زمان گفتند لقمان واصل است
هر دمی عین وصالش حاصل است

هر که واصل شد برو تکلیف نیست
در میان جان و دل تعریف نیست

هر که باشد در جلال ای نامدار
در مقام بندگی او را چه کار

هر که باشد در کمال و در وصال
از همه کاری برد او را ملال

هر که جان شد جسم را با او چه کار
زانکه جان شد عضو را با او چه کار

هر که واصل شد بجست از ننگ و نام
وانکه کامل شد بجست از زرق و دام

هر که آمد با جمال و جلال
محو شد از خویش در عین وصال

هر که واصل شد برست از ترهات
شرح کی زد دین جهان گر دهات

هرکه واصل شد برست از خاکدان هست با محبوب خود در لامکان

هرکه واصل شد ز پیچ و تار گشت گنج وحدت یافت بر خود دار گشت

هرکه واصل شد جمال حق بدید در جمال حق جلال حق بدید

هرکه واصل شد دو عالم را بسوخت هر دو عالم را بیک ارزن فروخت

جهد کن ای دوست تا واصل شوی یکره و یک کیسه و یکدل شوی

والذین جاهدوا فرمود حق جهد کن در راه تا گیری سبق

هرکرا این راه باید در جهان . در قیامت پیش حق شد مرد حال

با دستها ره نما این بنده را این فقیری بی کسی افکنده را

ای خدای انبیای مرسلین ای خدای مؤمنین و مسلمین

ای خدای انبیا و اولیا رحمت تو مصطفی و مرتضی

ای خدای عاقلان و کاملان ای خدای عابدان و مخلصان

ای خدای عاشقان و عارفان ای خدای زاهدان و صوفیان

ای خدای عالمان و عاملان ذات تو برتر ز فکر و از بیان

ای خدای جمله وحش و طیور زندگی دادی تمامت را ز نور

ای خدای بی نهایت جز تو کیست چون تویی بی حد و غایت جز تو کیست

تمت

تمت الکتاب وصلت نامه شیخ فرید الدین محمد عطار والحمد لله رب العالمین

بحث قلم [illegible] درویش الحاج صبحی [illegible] المولوی [illegible] بقونیه ۱۲۵۷

